

# در سر زمین کوچک من



نادر ابراهیمی

کتابهای پرسش



کتابفاسی

# در سرزمین کوچک من

برگزیده چهارده قصه

از

نادر ابراهیمی



---

چاپ این کتاب در آبانماه ۱۳۴۷ در چاپخانه مشعل آرادی  
پایان یافت

اگر تمکن نداشت پسندیده زیست، مادرانم زد  
 دزدیده کردی کشیده و آنقدر مانده ای میباشد با به دلجه  
 میاد درد داشتند که نیزه زدن را درسته دی میتوخند  
 بسته و این نیزه هایم همانند کنیم، زبان گردیده  
 بندیده لذت دارند این است، با این لذت میگوییم  
 که بیهوده کارهای خوبی داشتند که نیزه از این لذت  
 میگوییم، یا میگوییم درین کارهای خوبی کارهای کارهای دیگر  
 همچنان که طلاقه ای این نیزه ای همچنان که این نیزه ای

اجماعانه دفهای داریم.

دسته هایم، اگر دزدیده خواهی شد  
 بگوییم که باشند کارهای خوبی کارهای خوبی کارهای خوبی  
 بود، پسندیده بندی کارهای خوبی کارهای خوبی  
 پیشتر جز درد نموده است



« از کتاب خانه‌ای برای شب »

پیمار  
دشنام

« از کتاب آرش در قلمرو تردید »

بدنام  
دوگانه‌ی اول  
پاسخ ناپذیر

« از کتاب مکانهای عمومی »

خوبها کمی پایین‌تر زندگی می‌کنند  
خداحافظ داستایوسکی

« از کتاب مصابا و رویای سماجرات »

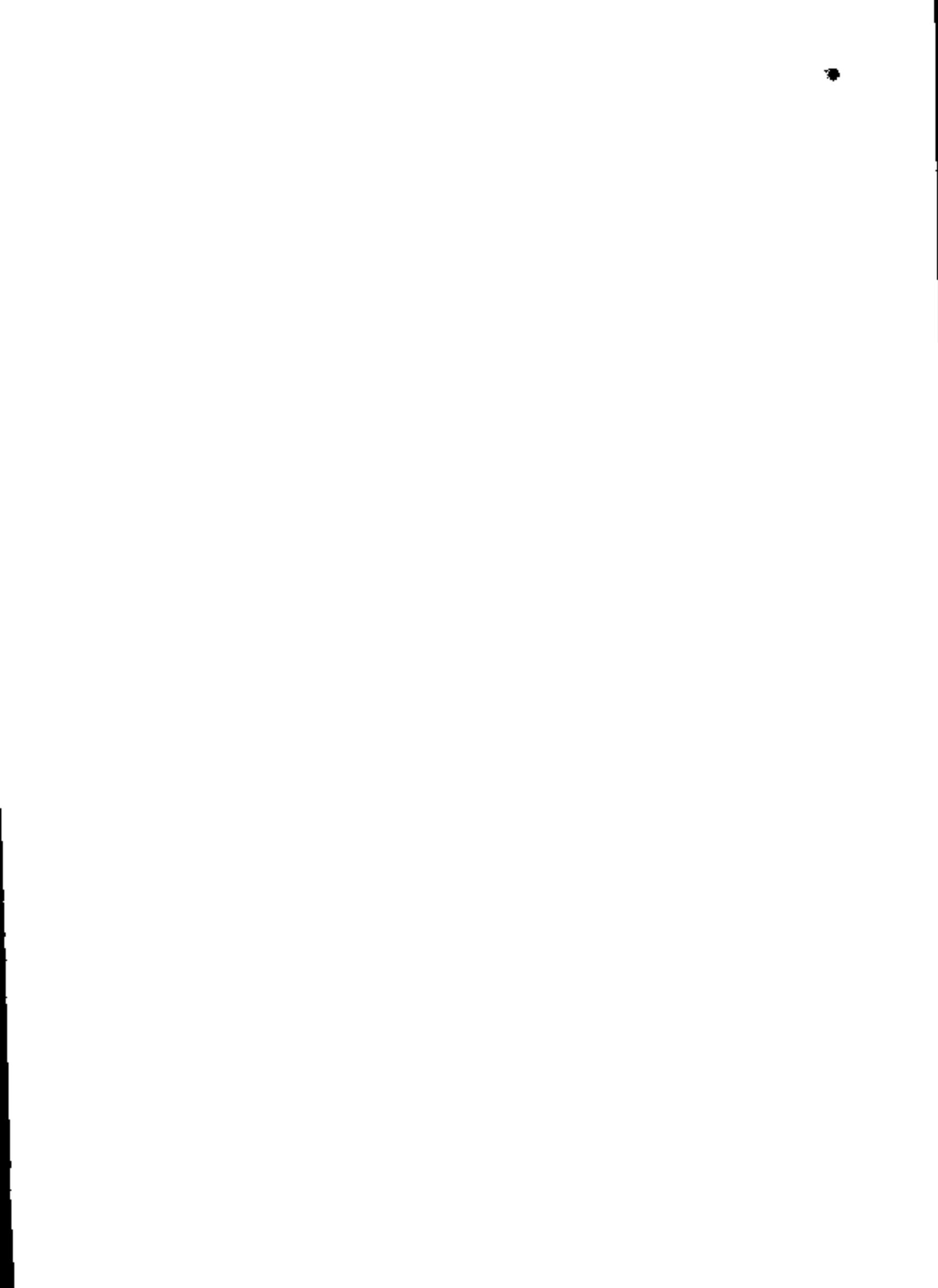
الهی الهی لما ذات‌کتنی  
مدائن رویا  
قصه‌ی سه خواهر

« از کتاب افسانه‌ی باران »

حقیق  
حکایت سه ماهی  
آنها برای چه برمی‌گردند

« از کتاب هزارپایی سیاه »

هزارپایی سیاه



صفحه ۹	دشنام
۱۹ «	بدنام
۳۱ «	حکایت سه ماهی
۴۹ «	الهی الهی لماذا ترکتني
۵۱ «	هزار پای سیاه
۶۵ «	بیمار
۷۷ «	پاسخ ناپذیر
۱۰۶ «	مدائن رویا
۱۱۳ «	عقیق
۱۴۱ «	خوب‌ها کمی پایین تر زندگی می‌کنند
۱۶۳ «	خدا حافظ داستایوسکی
۱۷۷ «	آنها برای چه برمی‌گردند
۲۰۰ «	قصه‌ی سه خواهر
۲۲۹ «	دوگانه



## دشنام

ستجواب را از جنگل بزرگ راندند، چراکه او دشنام  
داده بود. تشه و آفتار بزده، با انگشتان کوچکش حساب کرد:  
« یکبار نخستین قطرهای کمر نگ فور به درون لانه ام رسخت  
و بار دیگر نیز از لا بلای برگهای گرد گرفته سب و خشی  
میان چشم می شست. » با این حساب دو روز پیشتر نمی گذشت  
که شیر، شاید با آن جهت که حوصله اش سخت سر رفته بود،

برادر بزرگ او را چاشت کرده بود. و برادر کوچک از لاپلاس  
شاخه های بسیار باریک سبب وحشی فریاد زده بود: «ای شیر  
جوان مرد! به نظر تو کمی تلغخ نبود؟» و شیر، خسته و آندوه گین  
پرسیده بود: «چه هی گوید؟» و زبانگردان جنگل گفته بود:  
« دشنام می دهد . »

پس ، سنجاق را از جنگل بزرگ راندند ، چرا  
که او دشنام داده بود .



سنجاق تنها شد و تنها ظئی با او امان آوردیشیدن داد . با  
خود گفت: «دلیا پر از همه چیز است و بی شک ، جنگل ، در  
میان آنها چیزیست . مرا جنگل های دیگر و درختان سبب  
وحشی دیگری خانه خواهند شد » و همچنانکه یکی از  
ترانه های قدیمی جنگل بزرگ را می خواند برآه افتاد .

شش بار ، فطره های نخستین نور به چشم مش ریخت و داشت  
که شش روز است راه می رود . لحظه ای دنیارا سبز بلند دید .  
بوی آشنای جنگل به مشامش خورد . شادمانه بدهرز بانان سلام  
کرد و گفت: « ای مردم صور بان اهر از جنگل بزرگ فرانده اند .  
آیا می توانم ، دواینجا بر بدنه ای درختی خانه ای بسازم؟ یک

خاوهی تو، جنگل شمارا آبادتر خواهد کرد!»  
 مرزبانان خندیدند و یکی شان گفت: «این، هنوز همان  
 جنگل بزرگ است؛ چه جنگل‌های عالم همه بهم گره  
 خورده‌اند و شاخه‌های باریک تالک‌های وحشی فرسنگک‌ها راه  
 را بهم زنجیر کرده است.»

دیگری گفت: «سنجباب سرگردان! امروز تو دیگر  
 جنگلی که تنها باشد نخواهی یافت. مرگ، ترا به جنگل—  
 های عطر آگین بیشتر می‌برد! ما همه شنیده‌ایم که تو دشتمام  
 داده‌ای!»

اما سنجباب نهراستید که دیگر بهیچ جنگلی را هش  
 نخواهند داد. مرزبانان هنوز هی خندیدند و او می‌اندیشید:  
 «دلیا پرازه‌مه‌چیز است و بی‌شک بیشه‌ی کوچکی که از چار—  
 سوی باز باشد در میان آنها چیزیست.» و گردش قوس‌گونه‌ی  
 خورشید را هدام می‌شمرد، آنقدر که می‌دانست و دیگر چیزی  
 نمی‌دانست که بشمرد و حساب روزها بدنیسان از دستش  
 بدر شد.

زمانی، تن‌خسته، بیشه‌ای دید از چارسوی باز. گفت:  
 «دنیا از آن کسانیست که می‌جویند و می‌یابند.» با غرور، خسته

و در مانده بر دوشاخه‌ی بید هجنونی فرو خفت؛ اما آنجا سنجابهای دیگری هیزستند که چون بیدار شد خودرا در حلقه‌ی ایشان دید.

آه... عزیزان من! هرا از جنگل بزرگ راندند.  
باور کنید تنهائی، سنجاب بی‌خیالی چون هرا نیز از پای در آورده است. اگر بخواهید مردانگی سنجاب‌ها را فراموش کنم، برایتان هفت بار که نخستین پرتو نور از آسمان بتا بد، هفت روز که شب شود و هفت بار که فانوس آسمان را بیاویزند گریه خواهم کرد. هرا قبول کنید و برایم، در میان خود جائی باز کنید، جای بسیار کوچکی ...»

و چون هیچکس جوابی نداد دوباره گفت: «بله! جای بسیار کوچکی ...» وزیر لب ذمراه کرد: «من بیشه‌ی شمارا آبادتر خواهم کرد.»

آنگاه، یکی از ایشان پاسخ داد: «ای سنجاب هرزه... گرد! (و سنجاب هرگز تا آن زمان چنین کلمه‌ای را نشنیده بود.) بدان که بیشه‌های باز فرزندان خلف جنگل‌های بسته‌اند. چه، روزگاری پیش، بیش دنیا آب بود و کمد دنیا جنگل...»  
این داستان را شنیده‌ام. این راهم شنیده‌ام که آن زمان

که کمد نیا جنگل بود، سنجاب‌ها همه فرزندان خلف یکدیگر بودند. جنگل‌ها که پراکندند، سنجاب‌ها جدا ماندند امن جای بسیار کوچکی می‌خواهم.

و چون حلقه‌وار به او نگریستند و کلامی نگفته‌ند به دیدگان یک یکشان نگریدست. در چشم‌ماشان نآشناهی دیرینه‌ای، چون سردی زمستان‌های جنگل دید.

روی برگرداند و پیشه‌ی باز را بازگذاشت.

اندیشید: «دروغ است، بی‌شک دروغ است که سنجاب‌ها همه فرزندان یکدیگر بوده‌اند.»

و شنید که می‌گویند: «ای سنجاب تنهای! کاش می‌توانستیم ترا میان خود نگهداریم. اها باد تیز تک بر می‌خیزد و بگوش جنگل‌های کوچک می‌رساند و تاک‌های وحشی—که فرسنگها راه را بهم زنگیر کردند—پرای جنگل بزرگ خبر می‌برند که ها سنجاب دشنه‌گوی را پناه داده‌ایم و این خلاف عقل است. چه نویسنده‌گان پیشه‌ی ما در کتاب‌هاشان نوشته‌اند که «چنین آرامشی را بسیار گران خریده‌ایم...»

سنجاب، در میان آن کوره راه هارسان پیچیده‌ی خاکستری رنگ که از میان گندمهای زرد باد خوابانده می‌-

گذشت، از سر خشم خندهید. از روی شانه نظری به گروه سنجاب‌ها انداخت. خواست پاسخی بھایشان بدهد اما اشک از دیدگانش فرو ریخت: «بهتر است ندانند که به گریه‌ام انداخته‌اند ...»

آنگاه با برگ سبزی که از گل زرد هرزه‌ای کند، اشک‌هاش را پاک کرد.

گل گفت: «آخر من بر گم را خیلی دوست داشتم، ما در کنار هم زندگی کرده بودیم.»

سنجاب با نفرت فریاد زد: «من نیز بسیار چیز‌ها را دوست می‌داشتم. روی آن درخت پیر سیب، پدرم داستان شش هزار سال زندگی اجدادش را برایم گفته بود. من و برادرم، خودمان را به شاخمه‌ای باریکش می‌آویختیم و قاب می‌خوردیم، فریاد می‌کشیدیم و سر بسر مارمولک‌ها می‌گذاشتیم. از شراب ایگور‌های سخت رسیده مستهی کردیم و آواز می‌خواندیم.» و رفت.

لحظه‌ای بعد از خودش پرسید: «چرا اینطور خشمگین و هراسناک شده‌ام؟ چرا گذاشته‌ام که غم، دردلم لانه بسازد و در آن بیارمده حالا دیگر عدل و ظلم برایم یکسان شده‌است.

شاید آن جمله‌را اشتباه آموخته‌ام. کاش می‌توانستم بازگردم و از هادرم بپرسم : چه کسی گفته است که دنیا از آن کسانی است که می‌جویند و می‌یابند؟ «

آنوقت، سنجاب سرگردان، خواست تا خودش را دلداری بدهد: «چه ترا آزار می‌دهد، زمانی که دنیا پر از همه چیز است و صحراء در میان آنها چیزیست. » زمان را بگور می‌کشید و پیش می‌رفت تا آنکه به صحراء رسید و کنارش نشست. دید که تا چشم می‌تواند بییند صحراست. فریاد زد: «آی... شما که اینجا زندگی می‌کنید! در میان صحرای بزرگنان برای من جای کوچکی باز کنید! »

باد، قاصدی را که پرهای فرم و سپید داشت به دامن صحراء انداخت. قاصد در گوش بتهی خاری نجوا کرد: «هبا دا سنجاب را قبول کنید. شیر پیغام داده است که روابط‌ها بیش از همیشه تیره خواهد شد. »

خارجها، وحشت‌زده بهم تنیدند و سنجاب، شبها و روزها به هر طرف که شتافتراه‌های باز را بسته یافتد. از اعماق وجودش فریاد کشید: «وای بر دنیای شما که برای من جائی ندارد؛ برای چون من خردی که از جنگلی بزرگ رانده شده‌ام. »

آن زمان، در میان کوره راهی که چار چرخه ها با اسبها یشان و چار پایان با بارهای گرانشان می آمدند و می رفتند و همیشه حدای زنگ گله ها و طوفهی گردن اسبها شنیده می شد دوید و باز دوید.

گاهی می گفت: « عاقبت پیدا خواهم کرد. » و زمانی بعد سرش را میان دودست می گرفت وزاره می گریست.  
دهقانی او را میان جاده دید. دهقانان، در چایخانه‌ی ده  
گفتند: « امسال بصرحای ما موش‌های وحشتناک و خانه برآورد از  
ریخته‌اند. واين بلايی است برای ما که هیچ چيز بجز کمی  
خاک و دارنداریم. »

هر اس بدل‌لها یشان نشست. پسران دهقان‌ها، تورانداختند،  
روزها و شبها بسیار. دام گستردن و پاس دادند. اما سنجاق  
در میان کوره راهها و در کنار چرخهای بزرگی که زنگ زده  
بودند و صدا می کردند، و در کنار شلاق سورچیان و چارق  
چوبانان می دوید و باز می دوید ...

هر آنجا که می دید کلاف راه، در سیاهی شب پیدا  
نیست می خفت و از هر چشمچون تشنه بود می نوشید. کنار  
آبکیرها می نشست و دهی چند با ماهیان سخن می گفت.

ماهی‌ها بدوا می‌گفتند: «ما هنوز جانداری مانند تو ندیده‌ایم. از کدام سرزمین آمده‌ای و بکجا سفر می‌کنی؟»

سنجباب، با آندوه فراوان می‌خندید و می‌گفت: «مرا از جنگل بزرگ را زده‌اند چرا که شیر را دشنام داده‌ام.» ماهی‌ها ازاو می‌خواستند که دور وز هم‌ماشان باشد و برایشان داستان‌هائی از جنگل بزرگ بگویند، اما زود سیر می‌شدند و می‌گفتند: «تو خیلی غمگینی. شادی‌هارا از میان می‌بری. برو و جای دیگری بساطت را پهن کن!»

زمانی نیز با زنبورهای عسل می‌نشست. همیشه برای آنکه سر صحبت را بازکند روی دوپا می‌نشست، سرش را کمی کج می‌کرد و می‌گفت: «زنبورهای عزیز! من داستان زندگی شمارا در کتابها خوانده‌ام.» و زنبورها از اینکه اسماشان توی کتابها آمده خوشحال می‌شدند، دست می‌زدند و دوش را می‌گرفتند.

— برایمان بگو! بگو در آن کتابها چه نوشته شده؟  
بعد، جلوی لانه‌ی مورچه‌ها می‌نشست و همین جمله را باز می‌گفت.

— مورچه‌های عزیز! من داستان زندگی شما را در

کتاب‌ها خوانده‌ام.

اما مدت‌ها که گذشت از زنبورها، ماهی‌ها و موژچه‌ها  
نیز به تنگ آمد. می‌دید که راهی به درون کندو ندارد و لانه‌ی  
هورچه‌ها تاب اشکست او را هم ندارد.

آنوقت، پرجاده‌های قرمز غروب راه می‌افتد. باد در  
دور دست غبار آلود، شاخمه‌های بیدها را می‌تکاند و سنجاب  
می‌اندیشد: «اینه‌اهمه به سر زمین خودشان خوکرده‌اند. آن—  
را برای خودشان ساخته‌اند. أما من هرزه‌گرد، خانه‌بدوشی

پیش نیستم.»

چیزی نهانده بود که سنجاب، آن‌دیشمند شود. چه،  
تلخی‌اندیشه، مانند تلخی انکورهای سخت رسیده‌ی تاکهای  
وحشی او را خمار می‌گرد.

و یکروز که چنین بود چرخ بزرگی—از همان چرخ‌ها  
که زنگنه‌زده بودند و صدا می‌کردند—را هش را از روی سر او  
باز کرد. سورچی، بی‌خيال به گندمهای زرد بادخواهانده چشم  
دوخته بود و یکی از تراشه‌های غم‌انگیز قدیم سر زمینش را  
زمزمه می‌گرد.

## بدنام

گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده  
می رفت و زوزه می کشید :  
— آی گوستندهای بزدل بسیار آشنا با فریاد گرگها،  
اینک برای آنکه پائیدم خطی از خون برخاک کشیده‌ام!  
سگ و اماندهی کنار در قلعه‌ای ، بی آنکه برخیزد  
سر بسوی ماه کشید .

— عودت بیهوده است . تیراڈاز به صدای باد  
برهی خیزد .

گرگ ، غمناک حلقه زد وزخم تازه را لیسید .

— آن زمستانهای برف‌آلود ورد پنجه‌های پای من  
بروی برف‌ها ... یادشان بخیر ! یادش بخیر که باد، بوی هرا  
می‌ورد و هاشمهای در دست شبیا یان فشرده می‌شد . گوسفندهای  
تن به تسلیم داده در آغلهای شان بهم می‌چسبیدند و سرها را  
در پشم‌های نرم تن همدگر فرو می‌بردند .

سگک و اهانده باز گفت : عودت بیهوده است .

عیش‌دن‌دانهایت را به‌ماه نشان می‌دهی !

گرگ ، دمش را به‌دنان گرفت و فشد .

— یادش بخیر که سگهای گله چه می‌کردند ! هرا  
«غريبه‌ی بی‌باله» می‌خوانند و پیامشان را در هیان زوزه‌ها برایم  
می‌فرستادند : «های ! گرگ گرسنه‌ی صحراها ، امشب بهده  
فیا که دهبانان بیدارند و ما بیدار ، تسترا تکه‌تکه خواهیم  
کرد .» مگر من شغال سخت قرسوی کنار جنگل‌ها بودم که  
برایم پیام می‌فرستادند ؟

صدای نی‌چوپانی از کنار آتش آغلی برخاست . زوزه‌ی

گرگ با آن در آمیخت و سک نیم خفته‌ی گله‌ای وجود خود را بیاد آورد.

— من بایستی هدیمه‌گوی چوپان باشم نه همدahan  
گرگ. عمرت دراز باد نیزن گله‌دار که مارا عمری نیم گرسنه  
نگهداشتی! استخوان بخش ههر بان، ترا سپاس!  
گرگ، پای ساقمه خورده‌اش را به خالک مالید.

— یادش بخیر که سحر، داغ بر دل چوپان هی فشست و  
فریاد هی کشید: «باز هم یکی دیگر.» و هر گز به فکرش نمی‌رسید  
که گرگهای گرسنه اگر بر گله‌ها نزند چگونه زنده بمانند؟  
باز حلقه زد وزخم پای چیز را به دندان گزید. گردن کشید و  
فریاد زد: روزی باز خواهم گشت و داغ ده گوسفتند بر دل  
چوپان خواهم گذاشت.

بانگ دروازه‌بان پیر او را جواب گفت:

— عودت بیهوده است. باروت خشک، تن را  
گلو لوه‌شان خواهد کرد.



گرگ گرسنه با تن خون آسودش از خاکریز کنار جاده  
می‌رفت و زوزه هی کشید.

سگهای قلعه‌ی پرتی فریاد کشیدند : امشب از حلقوم گرفتهات صدای سقوط می‌آید. بیا تاقدرتها بیان را بیازمائیم ! گرگ اندیشید : « آه که اگر صدزخم برندداشته بودم، هر گز هرا فرا نمی‌خوانند . » و با نگذرد : آیا من هر گز پوزه برپای مردگله‌داری شجاعتم را آزموده‌ام ؟ بکمونها یا در کنار گرگهای گرسنه‌ی دیگر، راه می‌بستم، حمله‌می‌کردم، زخم می‌خوردم، سهم می‌مردم . شبی تنها به دشت بیافید تا آفتاب روزها بر لاشه‌ها بیتان بتا بد یا برف بر اجسادتان پستی و بلندی بیافریند .

سگ کوچکی سر بلند کرد :

— او... شمارا بجنگ می‌خواند . زود... پاسخش بدھید. و سگی پوست اورا به دنان گزید و خاموشش کرد . گرگ تیر خورده، زوزه‌ی شبشکافش را بقلعه‌ها پرت فرستاد :

— آی سگهای قلعه‌ها ! آیا کمی گوشت بر استخوانهایی که می‌جوید برایتان باقی گذاشته‌اند؟ دم‌ها بیتان را نکان بدھید تا قصاب را، شاید که شاد کنید !

سگها از راه دور، از هیان حصار درسته پاسخ دادند:

«ما تمدن را انتخاب کردیایم !»  
 گرگ با اندوه بهدرد تن آلوده خویش خندهید :  
 - پیچاره آن سپاهی که پاسداران سرتمند سپردهی  
 آن، از استخوان تن سپاهیاش ارتزاق کنند !  
 گوسفندان آغلی نزدیک ، این پیام را شنیدند و ناله  
 کردند .

سکها ، پیمناک ، در میان فریاد گرگ دویدند و گفتند :  
 او دروغ می گوید . هیچ دشمنی خطرناکتر از گرگ برای گله  
 نیست . و گرگ پاسخ داد : آری ای گوسفندهای سرسپرده به  
 ذباح ؛ من شمارا تها به خاطر گوسفند بودن تان محکوم می کنم .  
 چراگاههای کم پشت خویش را بستائید و در مذبح بزرگ  
 خویش ، خون نثار کنید .

اما من ، بدراستی که هراس انگیز ترین دشمن شمایم .  
 رگ دردی در تن سرب نشسته گرگ پیچید و آنچه  
 را که بر او رفته بود بیاد آورد : « برای یك گرگ ، فروتنی  
 چقدر ابلهانه است . من هرگز نمی بایستی تنها برای زنده -  
 ماندن ، سگسان دم نکانمی دادم . یاغی ها ، اگر تسلیم شوند  
 به مرگ نزدیکترند !

اینک من تنها به تقلید گرگها سخن می‌گویم و دیگر آن یاغی مغرور نیستم.»  
می‌رفت و آنچه بر او رفته بود، کم‌کمک بیادش آمد.



نه روز هی گذشت که چیزی نخورد بود. گرگهای جوان و آنها که هنوز هی توانستند خستگی ناپذیر بگردند و از سر برآوردن ماه تا سرفرو بردنش، اینسو و آنسوی بدوند و زنده‌ای بچشگ آورند، فرده هی مانندند و فریاد فرسوده‌ساز گرسنگی را احساس نمی‌کردند. اما گرگ پیر، واها نده بود و نیروی فهیب زن درون - اراده‌اش - قنایش گذاشته بود. کمی به شمال، کمی به جنوب، آنگاه خستگی و خستگی. گرگها رسمشان نبود گداپروری کنند. می‌گفتند: «از ها، آنکه نمی‌تواند پوستی بزرد بمیرد بهتر است.» اما گرگ پیر، دلسته بزندگی، هنوز چشم به «بودن» داشت و هی - انگاشت که کوره راهی باقی مانده است. «سقوط! تاحد سگ چوپان سقوط.»

چگونه این اندیشه به مغزش راه یافته بود؟ چگونه کینه‌ی کینه‌ی گرگها را به چوپان و سگهای پای‌لیس گله

فراموش کرده بود؟ چگونه تصور کرد بود که گلهزن و گلهدار  
یا هم کنار خواهند آمد؟ اینها برای خود او، اکنون که از  
کنار جاده می‌رفت و خون می‌ریخت، هنوز چون معماًی بود.  
شاید به آن فریاد خویشتن فریبانه‌ی سگها که می-

گفتند: «ما تمدن را انتخاب کرده‌ایم» اعتماد کرده بود.  
شاید از آنکه گرگها فراموش کرده بودند دلچرکین  
بود.

شاید – و شاید بالاتراز همه، گرسنگی او را خفت پذیری  
آموخته بود: «هر گز هیچ گرگی به حد سگهای فرما نبر سقوط  
نمی‌کند. من، به همه‌ی گرگها خیانت کرده‌ام.»  
– «آه که برای یك گرگ، فروتنی چقدر ابله‌انه است.»  
ساعت‌ها با خود جداول کرده بود: «و یا دست کم این  
زمان برای آنکه خود را بفریبیم چنین می‌پندارم.» ساعت‌ها  
پنجه در خاک‌کشیده بود و پوست سخت درختان را بادندابهای  
کند خود دریند بود و عاقبت، آن زمان که اطمینان یافته بود  
همه‌ی گرگها برای شکار رفته‌اند، آهسته به سوی قلعه‌ی پرتی  
راه چشیده بودند و همه‌ی گرگها را در اینجا بدمجی می‌دانندند

فریاد زد: یاغی‌ها! اگر گسلیم شوند بمنزگ کنند و یکثرا ندا

سگهای قلعه‌ی پرتوی بانگ برداشتند: هیبت چوبان  
با چوب بدستی سنگینش مارا دلکرم می‌کند. گرگ پیر، برای  
سگهای جوان، آبرو پبار می‌آورد. امشب بیا تاقدر تهايمان را  
بیازهائیم.



گرگ گرسنه با تن خونالودش از خاکریز کنار جاده  
می‌رفت وزوزه می‌کشید.

رشته‌ی افکارش را جنجال سگهای پاره کرده بود، و باز  
یادش آمد که آهسته به سوی قلعه‌ی خاموشی راه جسته بود: شاید  
شبیایی مهر بانی دلش برایم بسوزدا من بهست سگهایم نکان  
می‌دهم و او، از آنجاکه بیخت حیرت می‌کند هرا به استخوانی  
مهمان خواهد کرد.

ـ وای بر من که گرگها را چه بدنام کردیم!  
پیم آنکه همه‌ی گرگها را بایک چوب برانند دلش را  
فرامی گرفت و امید آنکه «وجود گرگی سر برآ»، هایهی سرـ  
گر می قلعه نشینان شود، از بازگشت بازش می‌داشت.  
گر سنه و خاموش، با گامهای خسته و کوتاه به سوی دیوار  
پیر قلعه رفته بود، بی آنکه دم برآورده.

آنوقت، یک لحظه آشوب تن شب را بلعیده بود. سگ و امانده‌ی کنار در قلعه او را دیده بود. زوزه‌های هراسناک کشیده بود. شبیها، دل تشنگ از آویختن گرگی به دروازه‌ی قلعه، برخاسته بود. هر دو بهسوی او دویده بودند. او، دمی تکان داده بود. اما این تکان در دل شب ناپدید شده بود. صدای تیری برخاسته بود. در سراسر تنفس سوزشی احساس کرده بود. زمین خورده بود و دوباره برسپا ایستاده بود ... و باقی ها جرا چون روده‌های گوسفند پوست دریده‌ای در افکارش بهم پیچیده بود.

گریز، فریاد، صدای طبل، نیش دندان سگی که تنها یکبار فرصت دل چوپان بدست آوردن را یافته بود، بازگشت، پوست پیر تن سگ در میان دندانهای کند او، زوزه‌ی دردناک سگی که پا از حصار وحشت خویش از گرگ، بیرون نهاده بود، گریز، بازگشت، صدای سهم انگیز تیری دیگر، غباری که اورا در میان گرفته بود، گریزو فریادهای پیاپی ...

چیزی در درونش نهیب زده بود :

«اینک من بهسوی خویشتن بازمی گردم.»

سپس باقدرت گرگهای جوان، به درون شب گریخته بود

واز آنجا فریاد زده بود: شبی باز خواهم گشت و داغ ده گو سفند  
بر دل چو پان خواهم گذاشت!

سگ ۋاما ندەي كنار در قلعه، سر بىسىۋى آسمان كشىدە  
بود:

عودت بېھوده است. عبىث دندان ھايىت را بەماه نشان  
مى دەھى.

گرگ گرسنه، با تۇن خونالۇدش از خاکىرىز كنار جادە  
مى رفت وزۇزە مى كشىدە:

«من گرگها را بىدئام كردىم.»

پايش لغزىد و زەين خورد. روی خاڭ غلظىد و با  
زبان، سخونهای قازە را لىسىد.

سر اسربىش را راه رفته بود، تىنها براي آنکە شايد  
گرگ سان بىمىرد. تىنها براي آنکە لمى خواست، سحرگاه،  
شخم زن ھا و حاشىيە گردان قلعه، جىدىش را بىابىند و بى  
درخت خشکى بىاوردىز ند و بىچەھا سىنگ بىراو بىانداز ند.

زباش-پەزروي خاڭ اقتىد و آرام دواز شىد.

ئىنلىكىدە ھىنىزد و اۋەپپۇزىز نىدە بود، سىدابىي إپاي رەگىزى

را شنید.

« در این تاریک روشن صبح ، این رهگذر تنها کجا  
می‌رود؟ »

صدای پای رهگذر نزدیکتر شد و گرگ خودش را  
جمع کرد.

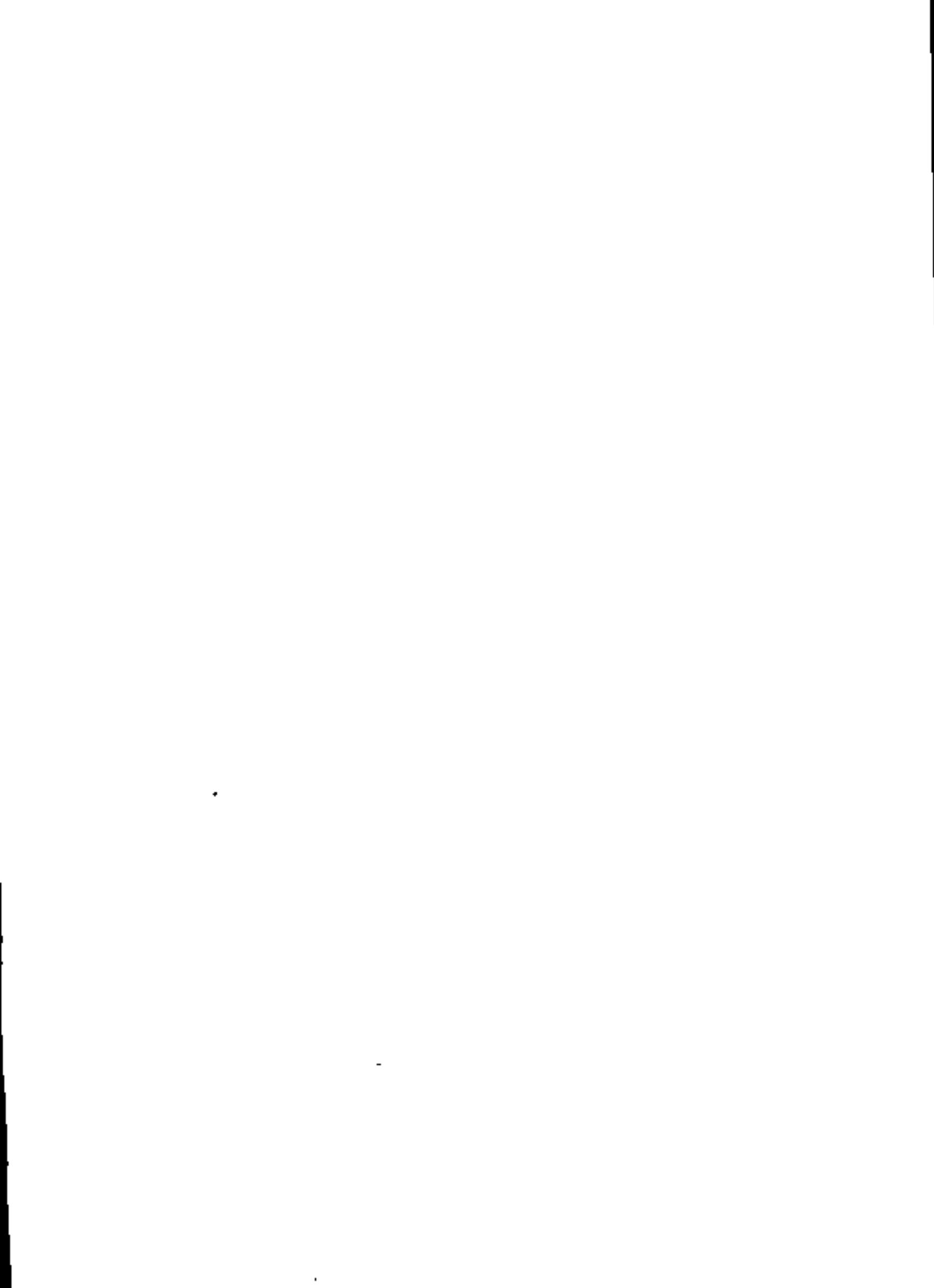
صدای پای رهگذر باز نزدیکتر شد و گرگ از نیروی  
نهیب زن درون استمداد کرد .

رهگذر به هوازات او روی چاده گام بر می‌داشت. گرگ  
دندان‌هایش را بسینه‌ی صبح سائید :

« این طعمه برای من بود، اگر بزدلی نکرده بودم .»

« وای که هن گرگها را چه بدم نام کردندام .»

صدای پای رهگذر دور شد و گرگ پیر ، چشمها را  
پست. یک « آه ». از ته قلبش جوشید و راه گلو را گرفت .



## حکایت عبرت انگلیز آن سه ماهی ...

دینکنه :

حکایت سه ماهی در آبگیر - پس نموشات گفت جاہل  
را که حکایت تو حکایت آن ماهی است که در آبگیر بماند  
و بر تو همان خواهد رفت که بر ماهی گذشت .  
جاہل گفت : چگونه بوده است آن حکایت ؟

حکایت - سال‌ها پیش از این سه ماهی در آبگیری  
زندگی می‌کردند، فارغ از هر خیال . و غم دنیا فلشنان بود .  
نه حصاری داشتند نه سلاحی و هر گز خیال بد به خود راه نمی-  
دادند . قوت لا یموتی داشتند و سعدجویی هی کردند و به تمام  
زداده‌ها رضا بودند و کاری هم به کار قور باعدها ولاک پشت‌ها که  
به طبیعت برگ زده بودند و هم در آب هی نیستند و هم در خشکی

نداشتند.

این سه ماہی سالیان دراز با آسودگی در آبگیر کوچک خود زندگی می کردند و دائماً سپاس حق می گزاردند. تا آن که روزی لاک پشتی که در همسایگی ایشان بود به کنار آبگیر آمد و فریاد برآورد: چه دراز کشیدهاید ای ماھی‌ها که صیادی در این حوالی است. یک یک آبگیرها را می بندد و هر چه ماھی سست بدام می اندازد. روز دیگر به آبگیر شما خواهد رسید.

ماهیان هر اسنایک شده باشک برداشتند که ای برادر دانا ۱ ما را برگوی چه کنیم تا از چنگک این دشمن نابکار خلاصی یابیم؟

لاک پشت گفت: ذوحیاتین شوید.

ماھی‌ها جواب دادند: ای دوست، نمی توانیم، نمی توانیم.

لاک پشت گفت: پس وصیت کنید، زیرا سزای فاتوان هرگک است.

لاک پشت این بگفت و سر در لاک خوش فرو کرد. ماهیان که سخت مضطرب گشته بودند متغیر بجای ماندند.

عاقبت یکی از ایشان از خواب غفلت چند هزار ساله بیدار شد و گفت: دوستان از همان تأمل نیست و گاه تردد گذشته است. اکنون متفرق شویم و هر یک در گوشدهای پناه گیریم تا شب هنگام. آنگاه مجلسی پنهانی تشکیل دهیم و نتیجه‌ی تفکر خود باز گوکنیم؛ شاید فرجی باشد. و چنین کردند.

شب هنگام، سه ماهی در سایه‌ی توده‌ی خزه‌ای گرد آمدند. پس از سلام و احوال پرسی فراوان ماهی بزرگتر و سمتی جلسه را اعلام کرد و گفت: دوستان وفادار و یاران ستمدیده از فلک غدار! شما نیک می‌داید که این آبگیری معبری تنگ دارد بهسوی آبگیرهای دیگر و شاید به دریا. پس مصلحت در این است که هم‌اکنون بار خود را بسته، پس انداز و ما بحتاج خود را پرداشته به هر فلاح است بآشید از این مخرج عبور کنیم. شاید جان از این مهلکه به دریم و گوشی عزلتی بیا بیم و باقی عمر را در تنعم بگذرانیم.

ماهی دوم گفت: سخنی بس نیکو گفتی و داشت خود بی‌ذریغ در اختیار یاران قدم نهادی. بیهوده نیست که حکما گفته‌اند: «هیچ‌گرهی نیست که مشاورت آفرایان فنماشد.» لیکن فرصتی بدھیم تا دوست دیگر ما بیز عقیده‌ی خود بیان دارد.

ماهی کوچکتر گفت: اکنون قدر رفاقت چند ساله شناختم  
و دانستم که گاه خطر چگونه دوستان فکر دوستان باشند و جان  
خویش بخاطر نجات یکدیگر به مخاطره افکنند. شک نیست  
که ما هی توانیم به هر کجا که دلخواه همان باشد سفر و هر  
آنجا که بخواهیم سکونت اختیار کنیم. لیکن به راهی  
بیاند یشیم که منزل و مأواهی قدیم نیز از دست نرود؛ به طریقی  
بیاند یشیم که این آنگیر ناچیز را که زادگاه هاست محفوظ نگه  
داریم و سرگردان در آنگیرهای جهان نشویم، چه هیچ آنگیری  
دائماً بی صیاد نخواهد باند.

ماهی دوم گفت: بدراستی که سخنان بسیار قصار همین‌ها  
هستند. از آنگیر عزیز و محبوب دفاع کردن و تا آخرین  
نفس، پرچم این گودال آب را برافراشته نگه داشتن. حقاً که  
تو جانوری بسیار ذکی هستی. «لیکن» فرصتی بدھیم شاید  
دوست بزرگ‌ها نظرش خلاف این باشد زیرا که وی پیر قر  
است و آنگیر دیده‌تر.

ماهی نخستین گفت: عظمت سخنان این دوست برهیج  
ذی حیاتی پوشیده نیست و حد همین است سخن دافعی و  
دانائی را. «لیکن» شاعر ماهی صفت مافرموده است:

بیشتر آنجاست کازاری نباشد

کسی را با کسی کاری نباشد  
و اینک، صیاد در پس است و اسارت در پیش. و بیش  
از این تعلل روا نباشد. من هم اکنون راهی آنگیرهای  
دیگر خواهم شد و تن به مخاطره نخواهم افکند.

ماهی دوم گفت: بمراستی که حد بالغت شناختم و  
قدرتجر بهدانستم. بر آنچه دوست بزرگ ما گفت کلمهای نمی-  
توان افزود؛ چه هنگامی که سخنی با شعر قدمما آراسته گردد  
اصولاً و اساساً جواب ندارد و فی الواقع بسیاری از اشعار قدمما  
 فقط به همین درد هی خورد. «لیکن» از آنجا که گفته‌اند:  
«الصبر مفتاح الفرج» نیکو تر آن باشد که صبر پیشه کنیم و عجله  
 روا مداریم.

ماهی اول چون این سخن بشنید سخت بخندید و  
 گفت: توصیادان نمی‌شناسی و سخن به مرتبت عقل نمی‌گوئی.  
 پس همان بهتر که هر کس به صلاح خویش راه جوید و از  
 مشاورت چشم پوشد. این بگفت، پار سفر بردوش نهاد و از  
 معتبر ترک بگریخت و جان به سلامت برد.

حکایت عبرت‌انگیز ...

معلم : پکی از شما می‌تواند  
نتیجه‌ی اخلاقی این قسمت از دیکته‌ی  
امروز را بگویید ؟  
یکی از شاگردان : آقا ما .

معلم : بگو !  
شاگرد : آقا هر کس به موقع  
فرار کند و دم لای تله نگذارد دست کم  
جان و مال خودش رانجات می‌دهد و  
بد بخت نمی‌شود .

معلم : دنباله ...

ماهی دوم همچنان در تردید و تشویش از این سوی  
به آن سوی می‌رفت و از خود می‌پرسید که بگریزد و در جوی  
نیمه خشکی خود را گرفتار بلایای نامنتظر سازد یا تن به قضا  
دهد و بماند تا ظهور صیاد .

چون آفتاب برآمد ماهی گیراز راه رسید .. معبر تنگ  
را بیست، دام نهاد و در آن خلار نشست . ماهی مرد دکه روزگار  
را چنین دید و دانست که اگر تعجیل روآمدار دمرگ او را بکام  
خود خواهد کشید و طعمه‌ی ماهی تاوه‌اش خواهد کرد به فکر  
حیله‌ای افتاد تا اورا از این دام بلافاصله، پس تنها راه چاره

در آن دید که خود را به مردن زند و بر سطح آب آید و نفس در درسینه حبس کند و همچنان برآب بماند. زیرا ماهی دوم از هذهب صیاد خبر داشت و می‌دانست که ماهی مرده در نظر وی حرام است. پس چنین کرد و برآب آمد. صیاد ماهی را از آب برگرفت و به گوشهای افکند. ماهی بیچاره همچنان که تن به خاک می‌سائید و به تمامی ذوحیاتین دشنهای خلاف ادب می‌داد خویشتن به جوی رسانید و جان از مهلکه به در بردا.

معلم : حالا یکی از شما نتیجه‌ی اخلاقی این قسم را بگوید.

یکی از شاگردان، اجازه داریم ؟  
afa نتیجه‌ی اخلاقی این قسم اینست که اولاً تا وقت باقیست باید فرار کرد. ثانیاً اگر آدم نعش بشود و نشان بدهد که وجودش مثل یک مرده بی‌خاصیت است هیچکس کاری به کار آدم ندارد.

معلم : دنباله ...

ماهی سوم که خود را تنها یافت وحد پایمردی یاران قدیم بشناخت برآن شد تا صیاد را قاع کند که صید ماهی حقیری چون او کار پسندیده‌ای نیست. سر از آب بیرون کشید و ماهی گیر را خطاب کرد: ای صیاد! تزا بامن و این غدیر حقیر چه کار؟ در

دریاها به صید بپرداز و نهنگ و فیل ماهی و اسب ماهی و شیر ماهی شکار کن . طریق بزرگی و عدالت و مروت نباشد که وقت خویش با تصرف آبگیری چنین ، تباہ کنی و مرا بهدام اندازی ، که گفته‌اند : « اکابر به جنگ اصاغر نرونده و هر کس پاید که قدر و مرتبت خویش شناسد »

صیاد که ماهی را برآب دید شادمان شد . دام به جانب او کشید و گرفتار شد . ماهی که و خامت اوضاع دریافت و دانست که صیاد زبان ماهیان نمی‌داند و در صلح و دوستی خلاصی ممکن نیست به تقدیر برخاست . سرودم به هر سوی کویید تا شاید مخلصی یابد لیکن زمان رهائی گذشته بود . صیاد را حرکات ماهی سخت خوش آمد و خندان تقادی وی را در دام نگریست تا ماهی بیچاره جان در راه آبگیر عزیز بداد و به جهان نامعلوم شتافت .

معلم : نتیجه‌ی آخرین قسم دیگته‌ی امروز ما چیست ؟

یکی از شاگردان : آقا هر کس شجاعت داشته باشد و پایداری کند فتنش بسته است . آدم با منطق و شجاعت به سعادت نمی‌رسد .

معلم : مبصر ! ورقه‌هارا جمع کن .

## الهی ، الهی لماذا ترکتني

پروردگار من ! پروردگار  
من ! چرا مراثنها گذاشتی ؟  
واپسین کلام مسیح بر صلیب  
«انجیل من قس»

هنوز فهایی به سحر و روشنائی بامداد نماده بود .  
تاریکی بر تن بلورین شب نشسته بود .  
دشت را نیم سرد شتا می پیمود .  
هنوز آسمان خالی از پر لده بود .

پیر مرد می لرزید و پسرک حجاب چهره‌ی آتش را پس

الهی، الهی...

می‌زد. پیر مرد به گذشته‌ها پیش فکر می‌کرد و اعمق شب را  
می‌پائید.

— حالا دیگر می‌آیند. چیزی نمانده است.

— تو و قش را هیفهمی بابا. من هنوز نمی‌توانم.

— پنجاه سال است. من عادت کرده‌ام. و باز، مرد پرگشت

که میان گذشته‌ها پیش، سبک‌تر و زندگانی تراویح برود.

پسرک پیش را روی آتش گرفته بود و باز می‌لرزید.

به چهره‌ی پدرش نگاه کرد که سرخی آتش، خشن ترش کرده بود. پدرش را دوست داشت. نه، خشونت پدرش را دوست داشت بی‌رحمی از تولد با آنها بود.

— هفته‌ی پیش عجب بالائی سرشار آوردیم.

پدر با سر تصدیق کرد و لبخند زد.

— حسابی کلافه‌شان کرده بودیم. فه بابا؟ تو هنوز دست خیلی محکم است.

طرف چپ آنها، یک تپه‌ی کوچک به سیاهی نشسته بود و بالای آن، درخت خشکی مناجات می‌کرد.

پسرک باز گفت: بابا راستی کار بزرگی بود. یک کشتار حسابی! به کوله پشتی خالی نگاه کرد و گفت: چقدر سنگین

شده بود. پیر هر دنی تو انست نخندد. راضی بود. نمی توانست فراموش کند که در شصت سالگی چشم خوب می بیند. کشن برایش غریزه‌ای شده بود که دوست داشت. نمی توانست تصور کند که چطور بعضی‌ها این کار را دوست ندارند. و هزار هر د شهر او و هزاران مرد در سراسر دنیا برآه او می رفتهند و اینها، قساوت را تبرئه می کردند.

آهسته پرسید: خوشت آمد. نه خیلی خوشت آمد.

آه... عالی بود بابا. هیچ وقت ها آنقدر شکار نکرده

بودیم.

پدر گفت: قومی خود من هستی. و فکر کرد که پیر حمی از تولد با آنها بوده است.



بخارات سپید در کنج آسمان پیدا شد و به سوی بالا  
جنبد.

کران روشنی هکیمه‌ی آسمان، بریال کبود کوه‌های  
هشرق دست کشید.



روز نزدیکتر می شد.

پسرک به کران آسمان که بخارمه گونه‌ی روز از آن  
هی‌جوشید نگریست.

- دارد روز می‌شود با با، دیر نکردند ؟  
- نه... هیچ وقت دیر نمی‌کنند. مکثی کرد و گفت :  
کفشهایت را خشک کن نگذاریخ بینند. پسرک کفشهایش را  
روی آتش گرفت و به پوتین‌های بزرگ و گشاد پدرش  
خیره شد .

آنها را دوست داشت . دستهای زبر و پیر پدرش را هم  
دوست داشت. می‌دانست که این دستهای آن چاقوی کهنه‌ی  
شکاری خیلی کارها کردند.

●  
آسمان آبی تیره شد .

●  
صدای کلاخ‌ها از راه دور بلند شد. پیر مرد، در گنج شهر  
و آسمان لکه‌های بزرگ سیاهی را دید که چرخ می‌خوردند.  
تفنگش را روی زانو گذاشت و به جنبش لکه‌های سیاه  
دل بست .

- دارند هی آیند، مثل اینکه دسته‌های ساررا هی -  
بینیم که خیلی دورمی چرخند.

پسرک خودش را جمع کرد و دگمه‌ها یش را بست.



قطرهای خون بر تیغه‌ی سیاه ابرها نشست.



آسمان سرخ شد.



آسمان صورتی رنگ شد.



آفتاب، دست بلورینش را بر چهره‌ی آسمان کشید.



آسمان سپید شد.



پیرمرد گفت: یك سارداردمی آید بنشیندروی درخت.

پسرک گفت: این همان سار پیشتر اول است. مگر

نه بابا؟

پدرسرش را تکان داد و بخند زد. پسرک می‌لرزید.

- بابا هی زنیش؟

- نه، باید برگردد.

سار، چون ستاره‌ای سیاه، چرخیده و روی درخت نشست.

بالهایش را تکان داد و به اطراف نگاه کرد.

پیر مرد و پسرک خودشان را پنهان کردند.

سار، کز کرد و خود را به خواب زد. داشت فکرهی کرد.

از خودش هی پرسید که چرا پیشتر اول سارها شده است.

«پارسال من یکی از همه‌ی آنها بودم. یکی مثل همه. چقدر

هر این انگیز است، جدا بودن و تنها بودن. آنها خودشان را دوست

دارند. مگر من خودم را دوست ندارم؟» پسرک تکانی خورد و به

شرق نگاه کرد. سار گردن کشید و اطرافش را پائید. «هیچ خبری

نیست. هفته‌ی پیش اینجا چه خبر بود؟ چرا آنها کدیشتر می‌ترسند

زودتر کشته می‌شوند؟ راستی پیش از دیگران پرواز کردن

افتخاری است که من حس نمی‌کنم؟ راستی هیچ‌کدام آنها نمی-

خواهند این افتخار نصیباشان بشود؟» باد، شاخه‌ی زیر پایش را

تکانی داد. سار احساس کرد که تاب می‌خورد. «له، من مثل همه‌ی

سارها هستم. شجاع قرم؟ آخ... شجاعت مسخره است. بنظرم

این یک جوز محاکومیت است؛ پیشتر اول بودن، تنها پرواز

کردن، در پاکی هر سایه شلک کردن، تکان بتههای خار را،  
جنبیش بیرحمانه‌ی یک شکارچی پنداشتن. و قازم... هن برای  
آنها چد کرده‌ام؟ هفته‌ی پیش، هفته‌های پیش، همیشه آنها را  
به کشتارگاه کشانده‌ام... نه... این در دنال و بیفا بده است...»  
باز گردن کشید و اطرافش را نگاه کرد. به نظرش رسید که  
پادین تپه‌سایه‌های مشکوکی تکان می‌خوردند. بلندشد، چرخی  
زدوروی شاخه‌ی دیگری نشست.

پسرک آهسته گفت: «بابا بزنش، هارأ دیده.

پدر جواب داد: «نه. باید بگردد.

پسرک باز گفت: «بابا بزنش. ممکن است برگردد و  
بگوید که ما را دیده.

پدر سرش را تکان داد: «نه.

سار، توی خودش فرورفت. «بدون من هم آنها می‌آینند  
یا همی چرخند بد طرف جنوب. جنوب هم پرازشکارچی است.  
دبیا پراز تیرانداز است. اینهمه تلاش من برای نجات آنها  
بیهوده و خسته کننده است. به آنچه می‌گوییم ایمان دارند.  
ایمان! اما چه خاصیت؟ چرا آدمها پرندگان را دوست ندارند؟  
آدمها؟ نه... شکارچی‌ها.»

پسرلک بازوی پدرش را فشارداد.

- بابا خواهش می‌کنم بزنش. نگذار برگردد. بین چطور گردن می‌کشد. سارها را می‌برد بطرف جنوب. حالا از یکی شروع می‌کنیم. بابا خواهش می‌کنم.

پیر مرد برگشت و به صورت پسرلک نگاه کرد. دیدکه بیرحمی، روی پیشانی و کنار لبهای پسرش ساید انداخته.

می‌دانست که از تولد با او بوده است.

پسرلک زیر لب گفت: توی آن‌همه سار تیرانداختن که کاری ندارد. بابا راستی چشم‌هایت خوب می‌بیند؟ پدر هفدهم نیز نگ پسرش را دانست و با اینهمه دستش بلند شد.

سار چشم‌هایش را بسته بود. «حالا دیگر باید برگردم. آنها می‌آیند و روی این درخت می‌نشینند. کسی در کمین نشسته است که نمی‌بینم. مریدان من به کشتارگاه می‌آیند. به آنها بگویم که بچرخند بطرف جنوب، نه، مغرب ... من باید بدانم که آن‌هارا کجا می‌برم.» سرش را بلند کرد و به این‌همه برمدهی خورشید نگریست. به بالاتر نگاه کرد.

«خدایا! بگو که آنها را کجا برم. سارهای من گرسنه هستند. آنها از چشم‌های کوچک پای تپه‌آب می‌خوردند و بعد،

خاک را زیورو می کنند. خدا یا! دست کم یکبار به من بگو،  
 فقط یکبار، که کجای دنیای تو کشتارگاه نیست. کجا می شود  
 بی دغدغه نشست و بی اضطراب بر خاست؟ خدا یا! کجا چشمی -  
 ایست که کمینگاه نیست؟ آخرین نگاه را به پائین تپه انداخت.  
 بالهایش را باز کرد . پسرک می لرزید و چشممش به ایگستان  
 پدر دوخته شده بود. سارپاها یش را از شاخه جدا کرد و صدائی  
 را شنید. تنفس گرم شد و باز روی شاخه نشست. خیال می کرد  
 که نشسته است. احساس کرد که بدنش دردمی کند و بال را استش  
 سوراخ شده است. حس کرد که هوای لای بالش عبور می کند.  
 هوا توی تنفس می چرخد. بعد، به نظرش آمد که از همه طرف  
 سوراخ شده است . در همهی وجودش رخنه هایی باز شده و  
 بدنش شکاف های عمیق خورده است . چشمها یش را بست.  
 نمی توانست آنها را باز نگهدارد. احساس می کرد که سنگین  
 شده است، خیلی سنگین.

- بابا افتاد ...

سار بدنش به عقب خم شد . سعی کرد که نیفتد ،  
 خیلی سعی کرد. هنوزمی توانست فکر کند . اما افکار مبهم و  
 تیرهای دروغش بود. به همهی سارها و به آنکه ممکن است

نچاشان داده باشد فکر می کرد . بنظرش آمد که باز دارد پرواز می کند؛ اما بطرف پایین، همچنانست که کشیده می شود. خواست که چشمها یش را باز کند و ببیند بکدام طرف می رود. خون روی چشمها یش را گرفته بود . نمی توانست ببیند . چشمها یش دوباره بسته شد. دیگر دردی را احساس نمی کرد. عبورهوا را هم احساس نمی کرد. غلطید روی شاخه‌ی پایین واژ آنجا روی شاخه‌ی پایین قرار گرفت.

پسرک، زیر درخت ایستاده بود و پرنده را نگاه می کرد و می خندید .

سار، یک لحظه‌ی بسیار کوتاه به خودش آمد . حس کرد که تنهاست و هیچ ساردنگری وجود نداشته است. فراموش کرد که چرا پیش از دیگران پرواز می کرده و چه محاکومیت در دنای کی داشته است «خدایا! مگر چه کرده بودم، مگر... مگر چه...» با بازمانده‌ی قدرتش پنجه‌ی پارا در پوست شاخه‌ای باریک فرو کرد و فشرد. بالهایش، آهسته از دو جانب باز شد و او، آویخته شد با بالهای بهدو سو بازو پنجه‌ای که بر تن شاخه فرو رفته بود . سرش آویزان بود و خون قازه ، قطره قطره می چکید پای درخت.

پسرک گفت: بابا گیر کرد.

پیر مرد به او نگاه کرد و احساس کرد که بی رحمی از تولد  
با او بوده است و آهسته خندید.

- بیا پایین خودش می‌افتد.

پسرک دوید پایین تپه و کنار پدرش نشست. آنها به سار  
مصلوب نگاه می‌کردند ولب خند می‌زدند.

بادی نمی‌وزید که اورا تکان بدهد یا بیاندازد.

کلا غها فریاد می‌کشیدند و یک سگ، در دهکده‌ای  
دور، زوزه‌اش را سرداده بود.



آفتاب بالا آمد و بود.

آسمان روشن و بلورین بود.

سارها چون ستارگان سیاه، سراسر، سینه‌ی آسمان را  
پوشانده بودند.

پسرک به سارها نگاه کرد و گفت: بابا چرا نمی‌زنی؟  
پیر مرد جواب داد: خیلی دور هستند. آنها دیگر اینجا  
نمی‌ایند. هی روند بطرف مشرق.

سار مصلوب، تنها بر گ درخت زمستان بود.



## هزارپای سیاه

---

از پشت بام به حیاط آنها سرگشیدم. یک باغچه‌ی  
مرده داشتند یک حوض گود. چطور هی توائم بگویم گود؛  
یکروز که نعش تقی را از روی آب گرفتند که صورتش سیاه شده  
بود و دهرش کردند و بعد شیون، من فهمیدم حوضشان گود  
است. گود مثل چاه، مثل دهان تقی وقتی فریاد می‌کشد؛  
هزارپا ... هزارپا ...

هرچه می کردم پاها یم به جائی نمی رسید. حوض یک پله‌ی سنگی داشت. داشت، می داشم. یک پله که آبرا تا کمرم می آورد؛ اما آنوقت هرچه می گشتم پله را پیدا نمی کردم. دستم به لبه‌ی سنگی کنار حوض هم نمی رسید. آب، لجن روی گ بود و هن آن وسط، درست در مرکز حوض پایین می رفم و پاها یم به جائی نمی رسید. دیگر نه آفتاب بود نه بعداز ظهر گرم و کشنده‌ی قایستان و نه فریاد پرذلت تقی که: هزارپا... هزارپا... هزارپای سیاه ...

یک سفر بود. یک سفر بود به جائی که نفس در نمی آید و صدا در نمی آید و انسان همچنان نامیدانه امیدوار است که دستهای گدا و پاهای التمس کننده‌اش به جائی برسد. یک سفر خالی و سرد و چسبناک بود. همه چیز در کندی می ماند و حرکت آنقدر ذلیل بود که انگار در میان حوضی از یک ماده‌ی غلیظ، حوضی از شیره‌ی چسبناک، حوضی از عسل بسته دست و پا می زدم.

بعد، آنقدر سبک شدم که از راهی دور احساس کردم باد باد کی هستم که بالا می روم. روی آب چون ترکه‌ای که به موازات سطح آبهای ساکن می ماند ماندم و وقتی آمدند و

مرا دمر کردند و شیون ... دانستم که حوض خیلی گود بود .  
گود مثل چاه، مثل دالان تاریث دهان تقی وقتی فریاد می‌زد:  
هزار پا ... هزار پای سیاه ...



من همیشه از پشت بام به حیاط آنها نگاه می‌کردم .  
یک حوض گود داشتند یک با غیجه‌ی مرده و یک درخت کج  
زردآلو . نه تنها وقتی هفت سالم بود یا هشت سال، وقتی که  
بیست و دو سال داشتم هم نگاه می‌کردم . همداش دلم می –  
خواست بنشینم و تقی را نگاه کنم . گاهی حس می‌کردم که  
دارم به گر به تبدیل می‌شوم . نه، درست همینطور بود . گر به  
می‌شدم و تقی یک موش بود که کنار دیوار – درسا یه‌ی کوتاه  
تاقستان – می‌دوید . هی دوید و بی سوراخش می‌گشت . سرش را  
می‌زد به دیوار، سرش را فرو می‌کرد در پنجره‌ی باز آشپزخانه  
ومادرش فریاد می‌کشید: «تقی موش ...» و تقی دوباره سرداشت ،  
یک سر بزرگ . و من با چشم‌های گربه‌ای او را می‌بائیدم و گاهی  
ناخن‌هایم را روی خالک پشت بام می‌کشیدم که صدای دردناک  
کشیده شدن ناخن گربه را برهس داشت .  
تقی پشتی را – ستون فقراتش را – بهزاده‌ی بر جسته‌ی

آجرها می‌کشید و فریاد می‌زد : هزارپا... هزارپای سیاه ...

●

من عاشق تھی بودم. اسمش را می‌گذارم عشق؛ اگر عشق، دوست داشتن نباشد، جذب شدن و کشیده شدن باشد. چون نمی‌توانستم نگاهش نکنم. تا وقتی که دست و پایش را می‌گرفتند و می‌بستند و می‌بردند توی زیر زمین من همانطور با نگاهم می‌پائیدمش. اسمش را گذاشت بودم عشق، چون برای دیدنش مدرسه نمی‌رفتم. هیچ کجا نمی‌رفتم. کیفم را بر-می‌داشم و آهسته از پلدها می‌رفتم بالا و سینه خیز خودم را می‌کشیدم تا کنار پشت بام و تقی را می‌دیدم که دارد به خودش می‌پیچد و فریاد می‌کشد: هزارپا... هزارپا... هزارپا...

پشتش - روی خط برآمده‌ی ستون فقراتش - همیشه ذخیره بود .

دستهای او می‌پیچیدند و از پشت می‌رفتند توی تنفس و روی ستون فقراتش چنگک هی شدند و او باز نعره می‌کشید: هزارپا... هزارپای سیاه ...

آفتاب، تیز می‌افتد روی پشم و پیره نم داغ می‌شد و عرق می‌کرد. کم کم حس می‌کرد که روی ستون فقراتم

جانوری راه می‌رود؛ یک موجود کشیده و باریک و لزج و هر طوب و چسبناک آهسته آهسته هنی آمد طرف بالا، درست روی نوار خط کشی شده‌ی ستون فقراتم. نمی‌لغزید، پایین نمی‌افتد، کج نمی‌شد. همین‌طور می‌آمد طرف بالا.

اوایل باورش نمی‌کردم. دستم را می‌چرخاندم و از پشت می‌کردم توی تنم و روی مهره‌ها چنگ می‌کردم. این موجود از زیر دستم رد می‌شد و فرمی نفرت‌انگیزش را که ممثل نرمی لزج‌زیرشکم غور با غه بود زیرانگشت‌ها بهم حس می‌کردم. می‌خواستم بگیرمش اما نمی‌آمد توی دستم. خودش را با خستگی و سماحت می‌کشید طرف بالا، تا اولین مهره‌ی ستون فقراتم پایین گردن و بی‌آنکه از خط خارج شود، بی‌آنکه لحظه‌ای بماند و خستگی درکند می‌رفت طرف پایین. لیز بود اما لیز نمی‌خورد. قدم بر می‌داشت. صدای پاهای کوچکش را می‌شنیدم که چون صدای کوبیده شدن چکشی بود روی هیچ، از راه دور. و موهای ریز و نرم پشم به پاهای او می‌چسبید و کشیده می‌شد.

نمی‌خواستم فریاد بزنم. نمی‌خواستم باورش کنم. ولی بعدها - یادم هست - که صدائی از گلویم بیرون می‌آمد؛

غیریب چون صدای گاو و حشی تنها مانده‌ای که وجود شکارچی‌ها را در چند قدمی خود حس می‌کند؛ صدایی که می‌گفت: هزار پا... هزار پا... هزارپای سیاه ...

هزارپای سیاه من مثل یک گروهان سر باز کارکشته که می‌تواند با یک روز تمام قدم آهسته برود و خسته نشود صبور و وظیفه شناس بود.



دوست داشتن نبود، کشیده شدن بود. به خودم اصرار می‌کردم که دوست داشتن نیست. زندگی او برایم هیچ اهمیتی نداشت. می‌توانستم اورا در چاه گود و خفه‌ی چشمهاخودش بیاندازم و دردی حس نکنم. می‌توانستم اورا دردهان بازش که دالان تاریک و تسکی بود مدفون کنم. می‌توانستم در مرکز حوض آنقدر دستم را با فشار روی سر ش نگهدارم که تمام کند و مثل ترکه‌ای برسطیح آبهای ساکن، روی آب بیايد... این فقط جذب شدن بود. تقی را می‌دیدم که انگار هزارپای خودش را گرفته. یک لحظه، دستش را از زیر پیراهن، چنگ شده بیرون می‌کشید و جلوی چشمهاخودش باز می‌کرد. هن تند تند دعا می‌کردم که خدا اکنند گرفته باشد: «یا خدای بزرگ،

یا ارحم الراحمین ...» اما دستش خالی بود؛ خالی و زرد و استخوانی. و بعد با سرعت بر می‌گشت و می‌حکم می‌خورد جائی که حس می‌کردم هزار پا باید درست همانجا باشد؛ همثل مگس‌کشی که روی مگس کوپیده می‌شود. فکر می‌کردم که این بار دیگر گرفتام. باید پیدا یاش کرده باشد. حالا جلوی چشمهای گود من یک هزار پای سیاه و باریک را از روی ستون فقراتش می‌گیرد و می‌کشد بیرون و روی هوا نکان می‌دهد و می‌اندازد زمین ولگد می‌کند. لگد می‌کند، لگد می‌کند و فریاد می‌کشد : کشتمش... کشتمش ... من هزار پای خودم را کشتم ...

صدای نعره‌ی کسی را از پشت بام می‌شنیدم که می‌گفت:  
 بگیرش تفی، بگیرش تفی ... نگذار فرار کند. نگذار،  
 نگذار ... و من از پشت سری که از بالای بام نگاهم می‌کرد آفتاب را تیز می‌دیدم که میان اشک‌ها و عرقهای پیشانی هن می‌غلتند و من می‌گفتم: نیست... نیست...

اگر می‌گرفتمش، چقدر همه‌چیز بهتر می‌شد. چقدر همه‌چیز آرام می‌گرفت. چه زمستان‌های سرد و بخاری‌های گرمی می‌داشتیم. درخت کج و کوتاه زردآلو سبز می‌شد و

با نچجه‌ی مرده، گیاه پس می‌داد. می‌رفتم روی تخت دراز می‌کشیدم، می‌خندیدم و می‌گفتم: کشت، او هزارپایش را کشت. دیگر هزارپائی وجود ندارد. آنوقت، حوض، پله‌ی سنگی داشت و من دیگر غرق نمی‌شدم ...



یک شب که از خواب پریده بودم روی ستون فقراتم راه رفتن موجودی را حس کرده بودم که چرب و یعنیزده بود. هیچ یادم نیست که چند سال م بود ولی یادم هست که کنار مادرم خوابیده بودم. فریاد کشیده بودم و ایستاده بودم. چیزی از پیراهنم لغزیده بود و بیرون افتاده بود. دستم چنگ شده بود، می‌لرزیدم و گریه می‌کردم.

مادرم بیدار شده، روی شمد سپید، یک هزارپای سیاه را پیدا کرد که داشت خودش را می‌کشید زیر لحاف مچاله شده. همه بیدار شدند و هزارپای سیاه مرا نگاه کردند. مادرم یک انبر آورد، اورا گرفت و برد توی حیاط. من که می‌لرزیدم و گریه می‌کردم دیدم که هزارپارا انداختند روی زمین و لگد کردند. یک دایره‌ی کوچک، خون سیاه و روغنی اش پهن شده بود کف حیاط. یادم هست که چطور لک انداخته

بود روی آجر و تا مدت‌ها لکش پاک نمی‌شد و هر غها به خیال  
دانه، نوکشی هی‌زدند.

بعد، برگشتم و دوباره خوابیدم. همه خوابیدند مگر  
من که حس‌هی کردم روی ستون فقراتم جانوری راه‌هی زود،  
سرد و لزج و چسبناک. دستم را پیچاندم و بردم روی ستون  
فقراتم و آنجا چنگ کردم. چیزی در دستم نبود. حدایی  
غیریم و تازه از دهانم بیرون ریخت و در تمام خانه پیچید:  
هزار پا... هادر، هزار پای سیاه ...

همه بیدار شدند و با چشم‌های گربه‌ای به من نگاه کردند.



تفی روزگار سختی داشت؛ خیلی سخت. هر وقت  
می‌خواستند به او چیزی بدند که بخورد یا وقت خواب، دست  
و پا یش را می‌بستند و او تعره می‌کشید و به خودش می‌پیچید،  
گریه می‌کرد، فریاد می‌زد، التماس می‌کرد و می‌گفت:  
سوختم، سوختم خواهر ...

خواهر کوچکش می‌آمد و او را دم‌هی خواباند و  
روی ستون فقرات زخم شده‌اش آهسته دست می‌کشید.  
دستهای کوچک خواهرم می‌آمدند و می‌رفتند. مثل

اینکه روی ستون فقراتم چراغ سبز و قرمزی گذاشته بودند.  
انگشت‌های زهرا با مهر بازی از کنار هزارپای سیاه من رد  
می‌شدند و بهم نمی‌خوردند. داد می‌زدم: زهرا بگیرش،  
بگیرش. بیچاره شدم زهرا، ترا به خدا بگیرش. واو جواب  
می‌داد: داداش جان می‌گیرمش. حتماً می‌گیرمش.

یکروز، بادم هست. چند سالم بود نمی‌دانم—ولی بادم  
هست که دیگر کنار هادرم نمی‌خواهیدم. هرا روی تخت  
می‌بستاند، یکروز، همان وقت‌ها، توی حیاط راه می‌رفتم و تلقی  
از پشت‌بام سرک می‌کشید و هرا نگاه می‌کرد. می‌رفتم کنار  
دیوار و در سایه‌ی کوتاه تابستان هی دویدم. دستم چشگ می‌شد  
و فریاد می‌کشیدم: هزارپا... هزارپا...

آفتاب، تیز و مستقیم بود. هیچ‌کس توی حیاط نبود.  
رفتم کنار حوض نشتم که به صور تم آب بزنم. نه—به‌پشم.  
می‌خواستم تمام پشم را در آب نگه‌دارم. نفس هزارپا بند  
می‌آمد و جدا می‌شد. حتماً جدا می‌شد. بعد، خودم را  
در مرکز حوض دیدم که آهسته فرو می‌روم. حوض، هیچ  
پایانی نداشت. پای من، دست من، این التماس کنندگان  
فقیر هیان نعمل بسته می‌جنییدند.

باد باد کی شدم و بالا آمدم . از پا آویخته شدم و صدای  
شیون را شنیدم . حوض من گود بود ... گود ...



پیچاره تقی . اگر هزار پای سیاهش را می کشت  
همه چیز خوب می شد . اگر این حرکت دائمی روی ستون  
فقراتش یکروز تمام می شد، این پاهای مرطوب و بیشمار از  
بدنش کنده می شد چقدر آسوده می شدیم . چه روزهای خوبی  
از درخت کج و کوتاه زردالو بالا می رفتیم و زردالوهای کال  
را می کنديم و می خوردیم . چه روزها می استادیم روی پلهای  
کوتاه حوض و تاکمر خیس می شدیم .

اگر می تواستیم زندگی مان را لحظه‌ای بی صدای  
یکنواخت چکش پاهای یک هزار پای سیاه احساس کنیم ...



تقی را می دیدم که دست و پا بسته روی دوش می رود .  
فریاد می کشید که هزار پا ... هزار پای سیاه . و زهر اگر به کنان  
دبالش می رفت . دست من با کمی فاصله از هزار پا محکم  
می خورد روی پشم و دستم را می کشیدم ظرفش . گاهی کمرش  
را نالا می آورد و پل می زد و انگشت من از زیر پل بدن نرم

و هر طوب و چسبناکش زده شد.

تفی را از خانه بیرون برداشتند. از طرف دیگر پشت‌بام که رو به خیابان بود نگاه کردند. او را برداشتند و آنرا خانه نمی‌خواستند. یک هاشمی.

خیابانها را می‌دیدم که عبور می‌کردند. دکان‌ها و آدمهارا می‌دیدم که تند تند می‌رفتند. یکی از بالای سرمه داد کشید: خفه‌شو دیگر، خفه‌شو.  
مرا روی دوش به با غ ناشناسی برداشتند.  
— زخم، زخم، تمام زخم ...



تفی و همه به دیدنم آمدند. چشمان زهر را از آرامش هن شادمانه می‌درخشید. تفی مهربان و آرام بود. تنها بودنی پیش آورد و پرسید: حالت خوب است؟  
کفتم: بله، خیلی راحتمن.

گفت: بالاخره گرفتی؟ هزارپای سیاه را گرفتی؟  
کفتم: من نگرفتم. اینجا یکی بود که گرفت، یک آقای خوب و مهربان. اما هزارپای تو چطور شد؟ تو هم گرفتی؟

سرش را تکان داد و خنده دید و گفت : بله ، همه گرفتیم  
و چال کردیم .

گفتم : مثل اینکه چال کردن هزار پا رسم است .  
دستش را گرفتم ، کشیدم و با خودم بردم ته باخ . آنجا  
خاک تازه را به او نشان دادم و گفتم : اینجا چالش کردند ،  
همینجا . می خواهی خاک را پس بزنم و ببینی که چه جانور  
عجیبی بود ؟

گفت : نه ، نه ... حالا که دیگر تمام شده .  
گفتم : بله ، تمام شد اما چقدر سخت بود . راستی قرار  
بود کف حوض را بالا بیاورید که آدم فرو نزود . چکار کردید ؟  
گفت : اصلاً خانه را عوض کردیم . این یکی دیگر  
حوض نداارد .

گفتم : پس ها از هم دور می شویم . نه ؟  
گفت : نه . ما پهلوی هم می ماییم .  
من خنده دیدم و به خاک نگاه کردم . بنظرم آمد که خاک  
تازه ، تکان می خورد . من و تقی به خاک نگاه کردیم و من دیدم  
که خاک پیشتر تکان می خورد . بعد ، پاهای سیاه و روغنی یک  
هزار پای سیاه از زیر خاک بیرون زد و من فریاد کشیدم و به طرف

آنها که ایستاده بودند واز دور نگاهمان می‌کردند دویدم.

— هزارپا ... هزارپای سیاه ...

دست و پای هرا بستند و مرد مهربان گفت: ما کشیم.  
دید که ما هزارپای سیاهش را کشیم. حالا باید یکدفعه هم  
خودش بکشد. اگر هزاردفعه ما بکشیم باز زنده می‌شود.

باید به خودش کمک کند ...

تقی مهربان و دوستانه گفت: تقی، خودت بکشش،  
بکشش. خودت بکش. بکش تا برگردیم به روزهای خوب.  
سعی کن تقی، سعی کن.

و من گفتم: سعی می‌کنم ...

اشک و عرق روی صور تم مخلوط شده بود.

## بیمار

---

خداوند به شیطان گفت: اینک ایوب در دست  
قوست اما جان او را حفظ کن.  
『 تورات - کتاب ایوب ،

مردگ، کولبارش را زمین گذاشت، عرقها یش را پاک کرد  
و بعد، با چشم‌های گودرفته و حاشیه کبودش به آسمان بلند  
نگریست. روی سینه‌ی آسمان چند لکه‌ی سیاه به چشم‌ش  
خورد.

آه ... لاشخورها، گداها، من هرگز باشما کنار  
نخواهم آمد.

آفتاب تند و تنها درخت بی‌سایه، خاموش به‌او نگاه می‌کردند. بیمار، صورت از تابش آفتاب سوخته‌اش را بالا کشید و خورشیدرا نفرین کرد. زیرلب، همچنانکه انگشتان کرم‌گذاشته‌اش را در خاک گرم فرو برده بود گفت: خاک پیرا تو شاهد من باش که قسم خورده‌ام هر گز با ایشان کنار نیایم؛ اما سوکنند هن ما نند سوکنند هر انسان فرو ریخته‌ای ترد و شکننده است؛ زیرا که من با رذالت کنار آمده‌ام. کولیارم خالی است و این، تهمانده‌ی همه‌ی دلخوشی‌های من است. هنوز زندگی در کوچکترین انگشت از آب بیرون هماندهی مرد در دریا فرو رفته باقی است.

بارش را به درخت بی‌سایه نکیه داد. با خود گفت که چوپان‌ها اینطور زندگی می‌کنند؛ صحرائی و بار بردوش. آنگاه باز به یاد کرمها افتاد: «منهم برای خود چوپانی هستم و گوسفندانم را به چرا آورده‌ام؛ اما گوسفندان من، جز آغل تن چرکینم، هیچ کجا را دوست ندارند.» نگاه خسته‌اش را به دنبال لکه‌های سیاه به آسمان فرستاد.

— مردار خورها، پست‌فطرت‌ها! چه کسی بدشما حق حیات داده است؟ پیش از این، بالای دست شما، خدای هن

زندگی می‌کرد و او، اگر می‌خواست می‌توانست همه‌ی شما را نسیه به‌شیطان بفروشد.

سرش را روی کوله‌پشتی گذاشت و دیدگانش را بست: «تیریاک خواب باخود فراموشی می‌آورد و من تشنه‌ی بی‌باد زیستن هستم. دیگر فراموش کرده‌ام که چند قرن است نخواایده‌ام.» هرگانش را بهم فشد: «خواب از راه‌های دور بهمن تزدیک می‌شود، اما دروازه‌بانان هرگز به‌خواب نمی‌روند.»

یک لحظه‌ی زودگریز، آفتاب تیز، دشت پرخار و مرد بیمار خاموش ماندند. آنگاه مردک آهی کشید و گفت: خودم را فریب می‌دهم. تنها خودم را فریب می‌دهم. هنگامی که این کرمها روی تن انسان بلولند و گرسنه باشند خواب، هزاران فرسنگ می‌گریزد. اما، مگر می‌شود سیرشان کرد؟ چند سال است هرچه پیدا می‌کنم به شکم‌های باد کرده‌ی آنها می‌ریزم؟ خدا یا! چقدر تخم ریختند. یک عمر انسان باید عذاب بکشد.

چشمهای بیمار، سرخ و خمار شده بود. می‌خواست که فقط یکدقيقة بخوابد: «بجز من، آیا چه کسی محکوم

شده است که هر گز زمان را از باد نبرد؟ و باز مثل همیشه خود فریبانه پلکنیدارا بهم فشد.

— ای مرد، مخواب که ما گرسنهایم. بجز تو، آیا چه کسی خودش را محکوم کرده است که زمان را از باد نبرد؟ تو کل وجودت را بهما فروختدای. تکانی بهاین تن زخم آالود بده. شاید دراین دشت‌ها و دردهای بی‌سوانجام چیزی بیامی. هنوز که ما همه‌ی خوراکی‌های عالم را نخوردیم.

هر دلک عرق‌هاش را پاک کرد و مثل بچه‌ها گریه را سر داد.

— آخر همه‌ی عالم که زیر پای من نیست. بدنات‌ها، من کی خودم را به شما فروختم؟

— آه... ای انسان فرو ریخته! گریه هکن که گریه هر گز دردی را درمان نبوده است. ما سخت دلمان برای تو هی سوژد. اما بیندیش به آنکه خود فروشان، تسلیم شدگان هستند و تو...

هر دلمنده فریاد زد: ای کرم‌های کثیف، اکنون برای من آیات قازهای هی سرائید؟ من عاقبت همه‌ی شما را به مردن محکوم می‌کنم.

آنگاه نگاهی به اطراف انداخت و گفت: از کجا می-  
 توانم شمارا سیر کنم؟ هر گز، هر گز خواهم توانست.  
 بمزحمت تن چرکین و کرم گذاشته اش را نکانی داد.  
 شش کرم خاکستری رنگ، چند جب دورتر روی خاک افتادند  
 و لولیدند. اما پیمار آنچنان قدرتی نداشت که یکباره  
 خودش را از شر آنها خلاص کند. کرمها از این گستاخی  
 خندمهشان گرفت و یکی که کنار گوش پیمار لانه کرده بود گفت:  
 تسخیر پذیر سیدروز! هوس های خامت را دور بریز و هر گز  
 زنجیرهایت را دوبار آزمایش مکن. اگر اندیشه‌ی نجات  
 به دولت نشسته پی‌سوهان بگرد. و گرنه ما خیلی بیشتر از  
 اینها که تو از بدن جداسان می‌کنی تخم می‌ریزیم.

- نفرت برهمه‌ی شما! بدانید که من عاقبت به مردن  
 محکومتان خواهم کرد. روز اول - که دیگر بیادم نمانده  
 چند سال پیش - فقط یکی بودید، فقط یکی. خوب می-  
 توانستم سیرش کنم. گاه‌گاه میان لجنها خراب خانمهای  
 شهر می‌لولیدم و او سرزنه و سیراب می‌شد. آن‌زمان، چه  
 شادمانی بی‌باکانه‌ای داشتم. آخ که اگر می‌توانستم این کتاب  
 را از دوسو ورق بزلم، بر می‌گشتم به نخستین فصل کتاب،

ابتدای همه‌چیز! چند سال پیش؟ چند صد سال پیش؟ خدا یا ا  
چقدر تخم ریختند.

بیمار دهان خود را باز کرد و از کنه وجودش زندگی  
را نفرین کرد: «روزی که در آن زائیده شدم هلاک شود و  
در هیان روزهای سال هرگز شادی نکند»\*

سوزشی احساس کرد و فریاد زد: انگل‌های بی‌دست  
و پا! دیگر تازه‌مان باقی است برایتان غذا نمی‌آورم.  
کرمها حلقه‌های بالای سرشان را تکان دادند و گفتند:  
ای مرد و اهانده، بگو که چند سال است این سخن را  
تکرار می‌کنی؟

— اما این سرانجام تمام تکرارهاست. هر انسان،  
بی‌شک در همه‌ی زندگی‌اش یکبار فرصت تصمیم گرفتن را  
به دست می‌آورد ...

— و آن فرصت را، ای تسخیر پذیر سیه روز، اگر  
ناتوان باشد همیشه با حسرت از دست می‌دهد.

— آری، اما من دیگر برایتان غذا نمی‌آورم.  
یکی از آنها با گئزد: تو داستان ضحاک را شنیده‌ای؟

— تورات — کتاب ایوب.

— آری، اما چه کسی را می ترسانید؟ شما روی استخوان‌های من راه می روید. دیگر چیزی نمانده است که بخورید. من کاملاً گندیده‌ام. دیدگنش را بست و گفت: هن بزودی به خواب خواهم رفت.

کرمها پسکاره فریاد زدند: اگر نمی‌توانی سیرمان کنی سر به نیست کن. چه ما می‌توانیم گرسنگی را سال‌ها با درد تحمل کنیم. آن قدر قدرت نداشته باش که تمرد کنی، آن قدر قدرت بیافرین که چیره شوی.

هر دلک عرق‌هاش را پاک کرد و تن به تسليم داد.

— نصیحت هر دشمن را شنیدن چقدر دردناک است. نمی‌توانم، دیگر هیچ نمی‌توانم. ممکن است بفکر غذای شما باشم، اما این زمان قدرت چیرگی محض در وجودم نیست. درد همه‌ی ما یکی است، محاکوم به زندگانی‌ماندن هستیم تا هرگز، خودش به بادمان بیاورد.

بیمار، اندوه‌گین به آسمان نگریست. روی سینه‌ی آسمان چند لکه‌ی سیاه به چشم‌ش خورد.

— آه... لاشخورها، پست‌فطرت‌ها! من هرگز...  
بنظرش آمد که یکی از آنها قزدیک می‌شد. بدنش

در هم کشیده شد: «اگر تم اهشان با من گلاو بزشوند، هنقارها یشان را به خاک خواهم کشید .»

کرمها خندیدند و او خشمگین و بی قاب شد . می-  
دانست که نیروی با دیگران در افتادن در او وجود ندارد؛  
با این پنهان هنوز مانند سالهایی که دیگر بیاد نمی آورد امیدوار  
بود .

یکی از کرمها که صبرش از گرسنگی تمام شده بود،  
ترجیح بند در دنالک زندگی بیمار را که همیشه از زبان خود  
او شنیده بود بیاد آورد :

«ای سرگردان دشت‌های بخواب رفته ،  
شهرهای خاک آلو دو خارزارهای خاموش !  
از دست رنجهای پیش و زخم‌های کهنه  
به کجا می توان گریخت ؟  
که آنها — جزئی از وجود تو شده‌اند  
و تو ،

چیزی بجز کل رنجهای خویش نیستی .»

بیمار، افسون شده گوش می داد و به گردش پرنده  
می نگریست . پرنده، با بالهای سنگین و بزرگش روی سر  
او چرخید و کنارش نشست .

- لاشخور کشیف! باز چه می خواهی از من که در مانده‌ی  
سیا بان‌ها هستم؟

- آه... لاشخور؟ نه برادر، من عقابم. با کله‌اش قله‌ی  
دماؤند را نشان داد و گفت: آنجا خاقنه‌ی من است. آنجا،  
دیرگاهی است که هنوز من است. ای مرد، آمدۀ‌ام تو را  
خبر کنم که در این دشت رهگذران می‌همان منند.

- لعنت شیطان برتو، گدای دروغ‌گو! من هنوز  
نموده‌ام و تو هی خواهی چشم‌ها و مغزم را برای بیچدهایت  
ببری. اما بدان که من هیچ وقت نمی‌میرم. شیطان قسم  
خوردۀ است که رنج و سرگردانی را جاودان کند و برس این  
هاجراء، او، با خدای خوب من کنار آمده است. تو باز هم باید در  
انتظار هر گو من به فرزندات وعده‌ی دروغ بدهی.

عقاب، فاصبورانه خندهید و گفت: نه ای مرد تسمخیر-  
پذیر! این کار، کار لاشخورهاست. دشستان زیر پای تو و  
کوه‌های بالای سرت از آن هست. آیا خواهش مرا نمی-  
پذیری؟

بیمار ناامیدانه دراو نگریست.

- چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند که کجا زندگی

کنم ، من که بردمی هوس های تباہ کنندهی خویش بودم .  
و بعد ، استخوان هایش را نشان داد و گفت : همه جا ... آنها را  
کرم می خورد . تن چرکین و استخوان های برآمده . از من  
چیزی باقی نمانده است که بالاشین شوم . تنہی پولک درختی  
هستم که به درد سوختن هم نمی خورد .

پرنده ، تحقیر آمیز دراو نگریست . اما دلش سوخت .  
— نه ای مرد ! چنین نیست که می گوئی . در بلندی ها  
رزالت زندگی فمی کند . کرم های وجود تو آنجا همه می میرند  
و تو آزاد می شوی .

بیمار گفت : من خیلی ناتوان شدم . گمان نمی برم  
که بتوانم دعوت ترا بپذیرم . شاید سال های بعد بتوانم .  
آنگاه ، خودش را تکانی داد . شش کرم کثیف خاکستری و نگ  
بدقیافه روی خاک افتادند و لولیدند . عقاب پرید . لاشخوری  
فرود آمد . آنها را به نوک گرفت و بلند شد .

— آهای ! هر روز چندتا می خوری ؟

— نه آنقدر که تخم می ریزند .

— می توانی رفقایت را خبر کنی ؟ من خیلی عذاب

می کشم .

— نه ای رهگذر، آنها خودشان کسانی را دارند که  
کرم گذاشته باشند. آیا دانستن اینکه تو تنها کسی نیستی  
که عذاب می‌کشی از رنجهاست کم نمی‌کند؟  
— آه، لاشخورها، گداها! من هرگز نمی‌توانم با  
شما کنار بیایم.

عقاب از سینه‌ی آسمان بانگ زد: ای مرد، خانه‌ی  
من آنجاست. (با کله‌اش قله‌ی دماؤند را نشان داد.) من  
برای همه‌ی رهگذران سوگند خورده‌ام که در بلندیها رذالت  
زندگی نمی‌کند. با اینهمه، چند سال است، چند صد سال  
است که تنها هستم و هیچ بیمار رهگذری دعوت‌مرا نپذیرفته  
است.

آنجا، کرم‌ها همه می‌میرند... تو هرگز بالاشخورها  
کنار بخواهی آمد.



... آفتاب، بالای سر رهگذر تیغ می‌کشید. عقاب  
مثل یک لکه‌ی سیاه دور می‌شد. لاشخورها دور هم می‌  
چرخیدند و چنان اسب شیوه‌هی کشیدند. یک لکه ابر، قله‌ی  
دماؤند را می‌سائید.

مردک عرفهایش را پاک کرد . نگاهی به قله انداخت .  
شانه‌ها را تکان داد : « نه ! نمی‌شود ، خیلی بلند است ... دور  
است ... »

هنوز کرم‌های گرسنه روی استخوانها و زخم‌های  
چرکینش می‌لویلدند .

« اما بعد ... سال‌های بعد ... من عاقبت به مردن  
محکومتان خواهم کرد . »

افتدار ، بکسره خاص خداست و عذاب خدا  
سخت است .      « سوره بقره ۱۶۵-۵ »

## پاسخ ناپذیر

حدیث کرد هارا علی بن  
محمد بن موسی بن هتوکل گفت که  
حدیث کرد هارا احمد بن ادریس بن  
جمهور گفت که حدیث کرد هارا پدرم  
از محمد بن حسین بن ابی الخطاب از  
پدرش و از پدرانش ... که شبی هر مز

هیر بد، در خفا به خانه‌ی سلمان عرب  
که از پارسیان تازه مسلمان بود فرود  
آمد. پس گفت: ای سلمان مرا برگوی  
که کیش قدیم چه کم داشت که دین  
تازه پذیرفتی؟ سلمان ویرا پاسخداد  
که هیچ الا جهنمی سخت سوزان؛  
زیرا بی‌هر اس از چنان آتش خوفناکی  
هرگز هیچ بنده بندگی نکند. و  
خدای عز و جل دانست که ثبات نخواهد  
یافت مگر به تهدید جاوید جهنمی  
هر اس ایکیز ... و آدمی را به خویش  
رها کردن و به نیک گفتاری و نیک -  
کرداری خواندن و مكافاتی عظیم بر  
دوش گناهکاران و گمراهان نهادن  
همانا کاری است سخت غبث که اگر  
زمام آدمی پد و سپردی گامی نهادی  
مگر بمحضها. گفت: دانستم ...  
... و قیاس الادیان و ...»

دریک پگاه بی رنگ و بی نشان آفتاب، پیاده‌پیمائی خسته و خواب‌آلود، از هر ز خیالی شهری که لبریز از مهی فشرده و مواج بود گذشت. پا به درون شهر نهاد و کناره‌ی خیابانی را پیمود. با نگاه‌الله اکبری از بالای مناره‌ی ناپیدایی مسجد در مه ماهده‌ای برخاست.

مسافر، صدای پای رهگذران سحرخیز را می‌شنید که از کنار او می‌گذشتند و گاهی صدای سم اسپان در شکه‌ای با آهنگ تند قدمها هی‌آمیخت. مسافر، در پیچ خیابان ایستاد. فریاد الله اکبر را شنید و به صدای پای رهگذری که به او نزدیک می‌شد گوش داد.

— رهگذر! من غریبه‌ی تازه از راه رسیده‌ای هستم.  
جهنم از کدام طرف است؟

رهگذر، رد صدای مرد غریب را گرفت و به او نزدیک شد. مسافر قد بسیار کوتاه عابر را در غبار غلیظ مه دید و بازدیگر پرسید: راه جهنم از کدام طرف است؟

رهگذر سرش را بلند کرد و به دیدگان ملول مسافر نگریست.

— آیا می‌خواهی پیاده بروی؟

پاسخ فاپدیو

— اگر نزدیک باشد آری، و گرنه با درشکه خواهم رفت.

— پس درشکهران به تو خواهد گفت که جهنم کجاست.

— سپاسگزارم رهگذر.

مسافر، لحظه‌ای به جئهی کوچک عابر که در میان مه فرومی رفت نگاه کرد. سپس در کنار خیابان به انتظار درشکه‌ای ایستاد. با گل اذانی را شنید و ساعتی، پیش آهنگ آگاهی زمان را نواخت. «سالها، نه ساعت‌ها» و به صدای سه اسباب درشکه‌ای گوش داد. مسافر، درشکهران را نامید و آواز کشنید سمهارا پهروی سنگ فرش خیابان شنید. نزدیک شد و به قدر بسیار کوتاه درشکهران نگریست.

— آیا مرا به هر کجا که بخواهم می بردی؟

— اگر خرجینت خالی نباشد، ترا تا کنار جهنم هم

خواهم برد.

مسافر، به درون درشکه رفت و گفت: مرا به جهنم

ببر.

درشکهران، شلاقش را به سینه‌ی مه کشید و گفت: تنهای تا کنار جهنم. زیرا من به آنسوی هرز نخواهم رفت.

— مگر هیان شهر شما و جهنم مرزی هست؟

— آری مسافر، هزار راه، هزار جهنم را با هم پیوند  
می‌دهد. عبور از هر ز کارآسانی نیست. آنجا انسان را بیش  
از حد طاقتمن معطل می‌کنند. مگر نشنیدهای که قابل به  
خداآوردن گفت: « عقوبتم از تحملم زیادتر است. » او آن‌همه  
عذاب را پیش از آنکه از هر ز بگذرد کشید و قازه، سالهاست  
که من در آن سوی هر ز خرد و حسابی دارم. می‌ترسم که با من  
از مكافات سخن بگویند.

— من هنوز برادری را بدلیل نکشته‌ام. مرا به  
آن سوی هر ز، به قلب جهنم بیم، دین ترا خواهم پرداخت.  
از آنکه گناهات را به من بینخشی سپاسگزار تو خواهم بود.  
در شکران سرش را به سوی همسافر کشید و فریاد زد:  
نه! گفتم که تنها تا کنار جهنم. هرگز، دینش را خودش  
باید پردازد.

— پس شتاب کن برادر. وقت، تنگ است و تحمل  
سخت.

در شکران، شلاقش را به سینه‌ی مه کشید.  
مرد پیر، گاه‌گاه می‌خندید؛ با صدای بلند و هراس—

انگیزی که استخوان پشت مسافر می‌لرزید. مسافر خواست که هیچ نگوید اما ناتوان شد و پرسید: آیا همین قدر خنده‌آور است؟ بدراستی همین قدر خنده‌آور است که تو می‌خندي؟ در شکران جواب داد: بیشترای غریبه، خیلی بیشتر. اما من بلند قدر از این خنده‌یدن را نیاموخته‌ام.

— پس تو هرگز پیر نخواهی شد. چرا که گفته‌اند که بیروی تنها از خنده‌های بلند می‌ترسد.

در شکران باز سر را به سوی عقب کشید، گردشی کرد و با دیدگان سیخت پیش به صورت او نگریست. مسافر دید که چهره‌ی در شکران چون کاغذ در هشت فشرده‌ای چروک است. ته مانده‌ی هوی سرش سپید و سبیل آویخته‌اش سپید است. پیر مرد فریاد زد: تو همه‌چیز را در سطح محض آموخته‌ای. هنوز سر گردانی برای تو داشت اهادار دکه بیگوید، خنده‌یدن حکایتی نیست، برای چه خنده‌یدن حکایتی است که باید به آن بیاندیشی. برای چه خنده‌یدن!

غریبه، ترسان از چهره‌ی پر چروک پیر مرد در خود فرو رفت.

در شکه، دیرزمانی، راهش

را از میان خاموشی گشود و پیش رفت.  
 مسافر به آوارگی خویش و آنهمه  
 رنج که برده بود ، به دشت های بی -  
 گیاه و چشم های خشک ، به قنات های  
 فرو ریخته و درختان پسته ای بی بار  
 و بر ، به شهر مردم بی چشم ، شهر  
 مردم افلاج ، دیار بر دگان و هزاران  
 شهر و دیار دیگر که دیده بود می -  
 اند پشید . به یاد آن روزی افتاد که  
 خانه را ترک کرده بود ؛ با دیدگان  
 به اشک آلوده ای دل و ظاهر سخت .  
 - پدر ! من می خواهم راهی

به سوی جهنم باز کنم .

- هان ! وقتی نمی خواهی  
 از راهی که دیگران رفته اند بروی  
 باید به شکست و حشت ناک آن هم  
 بیان دیشی .

و آن روز که جهان گرد پیری

از او پرسیده بود : به کجا می روی ؟  
 واو با غرور کودکانه‌ی نو-  
 سفران جواب داده بود : مردی  
 آوارگی گزیده‌ام و سرگردانی پذیر .  
 به دنبال جهنم خدا می گردم و دیگر  
 هر گز به منزل نخستین باز تغواهم  
 گشت . پیر مرد خندیده بود . از آن  
 خنده‌ها که تنها انسانی در مرز جنون  
 و عقل می کند و بعد به دره های  
 ناشناخته‌ی جنون می افتد .

— مردی ؟ هاه ! مرد !

آنگاه مسافر با خود گفت : نه ! او یک در شکه ران  
 ساده و مفلوک ، با اسبهای استخوانی ولا غر نیست . بروزندگی  
 در دنیاکش منطقی ناشناخته فرمان می راند . کوشید که سر  
 سخن را نرم نرمک باز کند .

— پیر مردا آیاتو از آنکه روزی در برابر آن ترازوی  
 زنگ خورده بنشینی و بهوزنه‌های گناه و صواب خویش بسکری  
 و سرانجام بینی که کفه‌ی گناه سنگین‌تر است هراسی داری ؟

مردپیر گفت : آری . اگر آن دکان هنوز باز باشد ،  
آری !

— پس تو تنها برای گریز از جهنم ، دست پیشی را  
خواهی گرفت و پیر مردکوری را از این کناره‌ی خیابان به آن  
کناره خواهی بود ؟ آیا باور داری که انسانیت تنها از یک  
هراس سرچشمه می‌گیرد و همه‌ی اینها بخاطر فرار از یک  
آتش است ؟

— آری مسافر ناشناس ! آنچه می‌گوئی ، اینک عادتی  
است که غالب بر من است ؛ اما من دوزخی را می‌شناسم که  
می‌توان تحمل کرد و دوزخی که تحمل سوز است . من ، اگر  
مردی گناهکار باشم ترجیح می‌دهم به دوزخی که دوست دارم  
بروم ؛ جهنم سرد !

مسافر پرسید : تو یکبار نیز گفتی که هزار راه هزار  
دوزخ را با هم آشتبایی می‌دهد . هرگر چند گونه جهنم وجود  
دارد ؟ من تنها یکی را می‌شناسم .  
در شکه‌ران خنده دید .

— تو هیچ چیز نمیدانی . جهننمی وجود دارد که سرد  
است ؛ سردتر از کوه‌های برف اندود آن سوی قفقاز .

جهنمی وجود دارد که سامی‌های از حرارت بیزار آن -  
را ساخته‌اند و جز آتش در آن هیچ نیست.  
و جهنمی وجود دارد که زمستان آن زمستان ، پائیز  
آن پائیز و تابستانش تابستان کامل است.

ای مسافر! تو از جهنمی به جهنمی می‌گریزی .

مسافر گفت : دافستم پیر مرد . من در جستجوی همان  
دوزخی هستم که خدای سامی‌ها بر آن فرمان می‌راند. استقبال  
از چنان جهنمی ، پایان عصر مكافات بی‌نهایت است. « و چه  
روز پرشکوهی خواهد بود . »

مسافر ، پس از لحظه‌ای سکوت پرسید : آیا خیلی  
مازده است ؟

- این‌همه شتاب برای چیست ؟ ساعتها برای آنکه  
حق عبور از هر ز را بگیری معطلت خواهند کرد. آنجا گروهی  
در انتظار تو هستند و تا آنها را خوشنود نکنی عبور ممکن  
نخواهد بود. مسافر با تنگ حوصلگی پرسید : هر ز جهنم  
کجاست ؟

— گورستان .

— در شکم ران ! آیا آنجا می‌توان با رشوه راه را

هموار کرد؟

— نه. مرده شویان و تابوت باقان مردم بی نیازی هستند.

آنها حق هیچ کس را به دیگری نمی دهند.

— آیا تابوت، گذر نامهای برای جهنم نیست؟

— ای مسافر! در این دیار مرده شویان حق عبور می دهند؟

برای هر دو طرف. نه جهنم تنها. اینجا یک تابوت مرگبی است برای هزاران هزار تن (در شکران باز برگشت و به سرای ای مسافر نگریست و خنده دید) اما تو با این قامت بی - قواره ات تنها باید به سروقت پیر مرد تابوت ساز بروی. اگر بخواهی به سر زمین مردم خوش گذران بروی هم چاره ای نداری جز آنکه با تابوت ساز سخن بگوئی ..

مسافر فریاد زد: هرگز، هرگز. من از بهشت خدا بیز ارم. اگر می خواستم به آنجا بروم در هفت سالگی از بام سقوط می کردم. ای کاش که نمی گفتند بخششی هم وجود دارد.

در شکران با صدای بلند خنده دید.

مسافر، صدای پای رهگذران و زمزمه هی گروهی را که با هم سخن می گفتند شنید. سم اسبها بپروی سنگفرش

پاسخ ناپذیر

خیابانی کشیده شد. و در شکه ران، باز خندید و گفت: ای غریبه، وظیفه‌ی هن تمام است.

مسافر پیاده شد و سکه‌ای در دست در شکه ران گذاشت.

— سپاس‌گزارم پیر مرد. اگر می‌گذاشتی دینت را به عهده بگیرم شاد می‌شدم.

— نه غریبه، هن هنوز فرصت فراوان دارم. تاهردم فقیر در گوش و کنار شهر و سخته‌اندانسان فرصت بالا کردن گناه‌اش را دارد. اگر روزی هیچ‌کس صدقه نگیرد، اینجا، همه — کس به جهنم خواهد رفت. سلام هرا به تابوت‌ساز پیر برسان و بگو که از کسب تازه راضیم.

مسافر با نگاه‌الله‌اکبری را شنید و فریاد زد: آی پیر مردا به آخرین پرسش هن جواب بده. چرا در این شهر همه‌اش با نگاه اذان بلند است؟ آیا خود را شید گرفته است؟

— نه غریبه، آنها فریاد می‌زنند تا فراموش نکنند. آیا تو داستان کلنسک و پیل را شنیده‌ای؟

— اما آخر چرا فمی خواهند فراموش کنند؟

— آخرین جواب برای آخرین پرسش، از سنگ قراش بپرس؛ شاید بیشتر بداند.

در شکه در میان مه فرو رفت  
و مسافر به راه افتاد.

در میان مه، او کسانی را  
دید که صف کشیده بودند. وقتی به  
آنها نزدیک شد کلاه های شان را  
برداشتند و کمر خم کردند.

— از من چه می خواهید؟ من همسافر غریبی بیش نیستم.  
— ما به استقبال تو آمدیم. ای غریبه، مردمها رسم  
میهمان نوازی را نیک می دانند.

— نیک می دانستند. امروز شما فقط خوب اذان گفتن  
به باد تان مانده است.

— نه ای غریبه. ما به تو نشان خواهیم داد که سنت ها  
را چگونه پاس داشته ایم.

مسافر احساس کرد که  
خر جینش تهی می شود. آن را از دوش  
برداشت، بر زمین گذاشت و گریخت.  
صدای چکش تابوت ساز را شنید و  
به سوی دکان پیر مرد به راه افتاد.

به پیرمرد که قدی بسیار کوتاه داشت سلام کرد و گفت:

بهمن یک تابوت بده، می خواهم به جهنم بروم.

تابوت ساز چکشش را زهین گذاشت و به قامت غریبه  
نگاه کرد. سایه‌ی لبخندی از روی صورتش گذشت.

— یکی از این چند تابوت را برگزین.

مسافر، کنار تابوت‌های بر سر با، ایستاد. خودش را  
با آنها اندازه گرفت و عاقبت گفت: همه کوتاه است. آنقدر  
کوتاه که تا کمر من هم نمی‌رسد. یکی به قامت من پساز.

پیرمرد گفت: من تابوت از این بلندتر نمی‌سازم.

— آیا در اینجا، تابوت ساز دیگری نیست؟

— نه! کار حسته‌کننده‌ایست. در گورستان ما به قدر  
کفايت تابوت هست. تمام آنها را من ساخته‌ام.

— قدمن از همه‌ی اینها بلندتر است.

— پس سعی کن نمیری. هیچ راه دیگری وجود ندارد.

— برای من، هر گوئله‌ای نیست، اشتیاق دیدار  
جهنم را تاینجا آورده است.

— یا اندازه‌ی تابوت‌های هرا پسند و کوچک شو و یا  
نمیر.

مسافر با حیرت و آندوه گفت : آپا ساختن یک تابوت بلند کار مشکلی است ؟

- آری جوان ، من برای صد سال چوب بربده دارم . همهی چوبها کوتاه است و صدها تابوت در مردمهشی خانه نوبت گرفته‌اند . تو راه دیگری نداری .

- آیا همهی مردم این شهر در تابوت‌های تو جای می‌گیرند ؟ حتی یک نفر که بلندتر از دیگران باشد وجود ندارد ؟

- نه ای غریبه ، مردم این شهر همه کوتاهند . سال‌هاست که دیگر در میان ما ، کسی که بلندتر از دیگران باشد ظهرور نکرده است . برخی بوده‌اند که ادعای بلندتری کردند ، اما تابوت‌های من حقیقی برای ادعای آنهاست .

مسافر پرسید : آیا این مسأله در دنیا کویست ؟  
- گاهگاهی چرا اما همیشه نه . آنها به کوتاهی خود عادت کرده‌اند و روزگار بلندی را ازیاد برده‌اند . آنها به طریق هنطیقی دانسته‌اند که بلندتر از دیگران بودن جزو رفع هیچ چیز به بار نمی‌آورد .

- تابوت‌ساز پیرا بهمن بگو ، آیا قدرت عظیم تصمیم

در تغییر قامت آنها تأثیری نخواهد داشت؟

— شاید داشته باشد. شنیده‌ام که تأثیر آن شکرف و

باور نکردنی است اما هنوز نیاز نموده‌ام.

— به پرسش دیگر من، اکنون که از ساختن تابوتی

سر باز هی‌زنی جواب بده. بگو بداقم آیا آنها خودشان را  
به قدر تابوت‌های تو کردند یا تو تابوت‌های ترا به قدر آنها؟

تابوت‌ساز پیر، خنده دید.

— این پرسش نیاز به یک بحث فلسفی دارد، اما من

سال‌هاست که از فلسفه بریده‌ام.

— مگر تو پیش از آن که تابوت‌ساز بشوی چه کار

می‌کردی؟

تابوت‌ساز جواب داد: فیلسوف بودم.

— آه... باستی هی فهمیدم. آن قدرها تغییر شغل

نمایدند... تو در گذشته برای روح مردم تابوت هی ساختی

و اکنون برای جسمشان.

صدای هردی از درون دکانی که دیوار به دیوار تابوت

سازی بود برخاست.

— نه ای غریب، این استدلال درست نیست. زیرا

اکنون او برای جسمی که سرد شده تابوت می‌سازد؟ اما در گذشته برای روحی که می‌جوشید قالب می‌آفرید.

مسافر به چهره‌ی سنگ‌تراش پیر خیره شد. احساس کرد که پیش از این اورا درجایی دیده است.

«شهر مردم کور؟ شهر مردم افلیج؟  
دیار بودگان؟ آه... آه... یادم آمد.»

— ای سنگ‌تراش! تو به پاس همسایگی با او، ازاو بخواه که تابوتی بلند برای من بسازد.

سنگ‌تراش گفت: این کار از من ساخته نیست. من سنگها را برای همین آدم‌ها ساخته‌ام. تابوت‌ساز مرد سر سختی است. با این‌همه التماس کن؛ شاید بالتماس راهی در قلب یخ بسته‌ی او باز کنم.

— نه ای سنگ‌تراش! التماس، غرور انسان را پایمال می‌کند و این تنها غرور من است که هرا قا هرز جهنم پیش رانده است. بی‌شک برشت پر از کسانیست که در دم واپسین پوزش خواسته‌اند والتماس کرده‌اند.

— ای غریبه بگو که چرا این چنین سر سختاً به برای رفتن به دوزخ تلاش می‌کنی؟

## پاسخ ناپذیر

— من می خواهم پاسخی به همهی تهدیدهای خدا داده باشم. مگر کلام خدا را نشنیده ای که گفته است «کسانی که کافر شده اند مپندازند این مهلت که به ایشان می دهیم خیر آنهاست . فقط مهلتشان می دهیم تا گناهشان بیشتر شود ، و عذابی خفتانگیز دارند . » زندگی استوار بر هراس ، بزرگترین عذابهاست .

— پس راه دیگری بیاب ، آزمون بزرگیست .

— بسیار اند پشیده ام ، همهی راه ها بسته است .

— مگر همهی آنها که در میدان های جنگ کشته شده اند برای سفر به آن سوی هرز تابوتی داشته اند ؟  
 — نه . اما من از آن که تصادف به پردیس خدا برآندم بیزارم . آیا تو داستان آن سوار و اسبش را شنیده ای ؟ سوار در میدان جنگ کشته شد و لاشخورها لشهی نیمه جان اسبش را تکه تکه کردند و خوردند . بعدها ارباب مهر باش او را زیر درخت سایه گستری در باغ بپشت دید و زین ولگام تازهی زرین بر او استوار کرد .

— قصهی عجیبی است . شنیده بودم . پس داستان روز

رستاخیز را در این ماجرا چگونه جواب گفته اند ؟

- آه... انتظار طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. شنیده‌ام که نقشه‌ها همه تغییر کرده است.

سنگ تراش گفت: ای غریبه! « خود کشی » هم راهی است. اینهمه نفرت ترا به جهنم خواهد برد. به تریاک پا حلقه‌ی طناب بیاویز.

- نه، اینطور نمی‌خواهم پیر مرد. بگذار برایت بگوییم که در هر خودکشی یک‌آمید ناشناخته‌پنهان است. آیا تو داستان آن مرد را شنیده‌ای که کردار نیک و بدش را در دو کفه‌ی قوازو گذاشتند و برابر بود؟ پرسیدند چه کنیم؟ خدا به‌ایشان گفت که در زندگی او جستجو کنید شاید چیزی بیاید که کفه‌ای را سنگین تر کند. گشتند و دافستند که او در یک شام سرد زمستانی، گربه‌ی نیمه‌جانی را از سرمستی، از هیان راهی برداشته است و در خانه نگهداشته است.

- « درهای بهشت را بهرویش بگشائید! » نه! شاید من نیز در زندگی، در آن شب‌های سخت هستی صواب‌های بس بزرگتر از این کرده باشم. خودکشی‌گناه بزرگیست اما فراموش هکن که من شب‌های سیاه‌مستی فراوان داشته‌ام.

- « درهای بهشت را بهرویش بگشائید! » وای بermen!

نه . راه دیگری بیاب .

سنگتراش گفت : پس گناه کن . اینجا برای گناه  
کردن همه‌ی راهها باز است و « گناهکاران در آتش جهنم  
خواهند سوخت . »

ـ نه ای سنگتراش پیر ! به آن نیز اندیشیده‌ام .  
راه خوبی نیست . یک عمر گناه و آنگاه بخششی نامتنظر .  
شاید کوهی از دهانه‌ی خوش آتش مذاب فرو ببریزد . شاید  
زمینی دهان باز کند . شاید طوفانی مسکنم را در خود فرو  
برد .

آنوقت ، فرمانروای عرش دلش خواهد سوخت . شاید  
بسوزد . در کتاب خدا آمده است که « خدا هر که را خواهد  
خاص رحمت خویش کند و خدا کرمی بزرگ دارد . » « ایشان  
را بخشیدم ، زیرا در برابر رنجی که کشیده‌ام ، گناه‌اشان  
کوچک است . »

« درهای بهشترا به رویشان بگشائید . »  
مگر داستان آن مرد راشنیده‌ای که چون طوفان  
بزرگ برخاست و غلطان و جوشان به سویش آمد خداوند دید  
که آن مرد در خواب ، رو به سوی او دارد . گفت که طوفان

از حرکت پازها دد، آنقدر که مرد خفته بیدار شود. اگر آن مرد در همان حال مرده بود آیا پر دیس خدا جایش نبود؟ وای برهن! آیا راه دیگری نمانده است؟

— نه ای غریبه. به شهر دیگری برو. شاید عاقبت روزی فکهبان دوزخ به خواب رود. شاید تابوتی به قاht تو درآید. برو، باز هم بگرد.

مسافر گفت: من خواهم رفت. خسته ترا زاین هم نخواهم شد و راه خواهم جست. اما تو ای سنگتراش به من بکو پیش از آنکه سنگتراش کنار گورستان، هرز بهزاری آلودهی زندگی، شوی چکار می کردی؟

— سنگتراش بودم.

— پیش از آن؟

— باز هم!

— پیش از آن؟

— آه... من را شناخته‌ای؟ من استاد اخلاق بودم. کار دردناکی بود.

— آری، در آن شهر، من روزی را در محضرت گذرا ندم. اخلاقی که بر تهدید استوار باشد پوزخند بر اخلاق است.

سراسر تزوین ...

اکنون به آخرین پرسش هن جواب بده . از آن لحظه‌ای که پا به درون شهر نهادم یکسره با نگاه اکبر بلند است . در شکمران پیر ، داستان پناه و پیل را برایم گفت . اما اینک من احساس می‌کنم که در شهر شما ، زمان از حرکت باز ایستاده است .

سنگتراش گفت : نه ای غریبه اشتباه می‌کنی . زمان هر گز باز نمی‌ماند . پرای بیشتر دافتن خوب تر شنیدن را پیاموز . مسافر با نگاه اذانی را شنید و به صدای ساعتی که می‌تواخت گوش داد . یک . دو . سه . چهار . پنج . شش . هفت ... و عاقبت ، دوازده ضربه تواخته شد .

مسافر سنگتراش را وداع گفت و به سوی مرز خیالی شهر به راه افتاد . برآسمان دیدگان غم آلو دش ابر تیره‌ی خشمی تند ، پرده‌کشید . سرش را به سوی بالا بلند کرد و به جستجوی آسمان پنهان پرداخت . مهمواج ، آسمان را پلعیده بود . فریاد زد : پس این آسمان کجاست ؟ و تو ای تکیه‌داده پر هست سکوت جاویدان خویش ، کجا هستی ؟ آیا می‌ترسی که پاسخم را بپذیری ؟

ساعت خسته‌ای از راه دور به او جواب گفت : یک .  
 دو . سه . چهار . پنج . شش . هفت ... و عاقبت ، ساعت  
 یازده ضربه نواخت و به خواب رفت .  
 مسافر زیر لب ذمزمه کرد : آری... سنگتر اش راست  
 می‌گفت . اینجا ، زمان بمواپس می‌رود ، بر جا نمانده است .  
 آنهمه رفع را که در قلب خویش ای باشته بود به فریادی  
 بدل کرد : پاسخ ناپذیر .  
 و بهسوی جاده‌های ناشناخته بفراء افتاد .



## مدائن رؤیا

---

۱

مصطفایا ، فرزند سائل ، فرزند مصائب بود .  
مصطفایا مردی بود رنجور و اندوهگین از دیار مصائبات .  
و او بود که از کودکی خویش ، از جوانی خویش و از حال  
جز اندوه نمی شناخت .

مصطفایا از زبان هادرش حلیمه قصه های مدینه ای مطلوب  
را در گاه کودکی شنیده بود و دلسته به آنکه روزی بمسوی

محاجرات ، دیار مطلوب خویش به گمنامی بگریزد و هفت بار پیش از این گریخته بود و هر بار نکهبانان بر او تازیانه زدند و او - فراموش نمی کرد .

مصطفایا از دیار خویش سخت دلگیر بود و بسیار گفته بود به مادرش حلیمه و پدر - سائل ، که آنقدر خواهد گریخت که باری تمای خاک هصفایات ازوی جدا شود : « من آنگاه به شهری که بر تاکستانهاش ناتوری گماشته بیست و بر آفتابش غم ابری نمی نشیند و زمینش آبله گون از اسم اسبان مردان غریب نیست و بر هنگی ، آنجا افسانهای است خواه هم رسید . » سائل پیر می گفت : جوان ! بدان که رؤیایی هال ، فرزند تهی دستی است و رؤیای گریختن به مدینه مطلوب فرزلد ناتوانی ، و مدائنه - فرزند انسانها . جوان ! به کجا خواهی گریخت که خاک تو نباشد و قرا بی تحریری اطعام کنند ؟ و در او گریان هی نگریست که با گدائی نگاه بازش دارد ، اما حلیمه می دانست که داستان گریز آفرین گاجرات با فرزندش چه کرده است .

## ۳

و زمان ، برای هصفایا به عذاب هی گذشت تا آنکه

شبی باز راهی دیار گاجرات شد.

## ۳

حلیمه گریان گفت که ای مصابا تن به سلامت بادت.  
می‌دانم که از گاجرات پیاهی نیاورند و به سوی گاجرات پیامی  
پیرند. مبادکه تا در خالک موطن خود می‌رانی باکسی از مقصد  
خوش سخن بگوئی، زیرا اگر بگهیان بدانند که به کجا  
می‌روی ترا شلاق خواهند زد، آنسان که پیش از این و  
درد پوست تو، عذاب روح است برای من، که من حلیمه،  
مادر تو هستم. و مبادکه در گاجرات کسی را از زادگاه خوش  
باخبر کنی زیرا آنجا هر آنکس را که از این شهر گریخته  
باشد تازیانه می‌زند و می‌رانند با خفت، به سوی دیار  
خوش.

همروز را در شکاف میان کوهها وزیر سنگها پنهان  
شو و شبها تیز بران. شاید که در خواب، من تیز شادهان شوم  
که رهائی ترا در خواب خواهم دید که من - حلیمه، مادر  
تو هستم.

مصابا گفت: حلیمه اینک هشت بار است که این سخنان  
را می‌شنوم. دیگر در دعای تو خیری نیست.

و حلیمه سخت می‌گریست.

### ۴

هصا با روزها پنهان بود و شبها می‌تاخت. می‌اندیشید که این بار اگر به دست نکهبا فان اسیر شود نه از شلاق بل از مرگ خبر خواهد بود. کولباری در رویشانه برپشت اسبی پیر داشت و چهره‌ای چون در رویشان ساخته بود تا شاید پاسداران را به مظاهری بفریبد. تا آنکه در نیمه‌های شبی بوی سرزهینی غریب به هم‌شامش خورد. در خویشتن بود و نه به صحراء می‌اندیشید و نه به خیمه‌ای که در چندگاهی او بزمین استوار بود.

فریاد زد: اینک ای اسیران خاک، قصه تمام شد.

### ۵

و شنید بانگ مردی را که ای عابر از اسب فرود آ و آخرین کلامت را به رهگذری بگو، که تو نیز اسیر خاک خواهی شد و از کنار خیمه‌ی من زنده نخواهی گذشت. دل هصا با لرزید و با خود گفت: «حلیمه، دعای خیرت نصیب دشمنانت باد.»

## ۶

نماینده مردی ملول بود از دیار گاجرات .  
و او ، فرزند سیف فرزند گجران بود . و او بود که از  
طفلی خویش ، از شباب خویش و از حال جزانده نمی‌شناخت .  
و برادر بزرگ او حائر که اندوه برادر می‌شناخت و می –  
دانست که او را رؤیایی گرینز چکونه تسخیر کرده است شبی  
از سرزمینی ناشناس و رؤیایی به نام هصابات با او سخن گفت .  
و گفت که از دیار هصابات چه حکایت‌ها شنیده است از گجران :  
« شنیده‌ام که در هصابات بر تاکستان‌ها یش ناتوری گماشته‌یست  
و برآفتابش ملال ابری نمی‌نشیند و فسیمش به سم سخنان  
مردان هشکوک نیالوده است و پوشیدگی به اجبار ، آنجا  
افسانه‌ایست ؛ اما هصابات از مردم هدینه‌ی ما بیزارند و  
می‌انگارند که ما با خود مصیبت را بهار مغان می‌بریم . »  
سیف پیر دانست و گفت : آنکه از خون من است به  
بیهشت نیز نخواهد گردید .

## ۷

و زمان برای گاجره بدرنج می‌گذشت تا آنکه عاقبت  
شبی راهی سرزمین هصابات شد .

## ▲

حائزگونهای برادر را بوسید و گفت که ای گاجره  
تن به سلامت بادت . می‌دانم که از هصابات پیامی نیاورند و به  
هصابات پیامی نبرند . هبادکه تا در خاک خویش می‌رانی با  
کسی از مقصد خود سخن بگویی که نگهبانان ترا بازمی‌دارند  
و قازیانه می‌زنند و بارگشت ، اندوهی است گران . و هبادکه در  
هصابات کسی را از زادگاه خویش باخبر کنی زیرا آنجا هر  
آنکس را که از این شهر گریخته باشد می‌رالفند به دیار خویش ؛  
و بازگشت ، اندوهی است گران .

نگهبانان را به هرجامه که باشند از نگاهشان شناس  
و هرگ را از ایشان دریغ مکن .

گاجره بار برداشت و گفت : برادر از سیف بخواه که  
مرا بیخشد که ماندن عذایی عظیم‌تر از بازگشتن است .

## ¤

هصابا گفت : ای مرد ! من با خود سلاحی نمی‌برم و  
در کامل وجود من جرمی نیست که هرگ سزای من باشد . مرا  
بگذار که بگذرم .

گاجره جواب داد : هیهات رهگذر ! اگر چنین پر

هر اس سفری که من داشتم تو می‌شناختی هر گز از من گذشت  
نمی‌خواستی. تنها امشب را دست و پای بسته همچنان من باش  
تا سحرگاهان چه پیش آید.

مصابا به سلاح مرد غریب نگریست و دانست گریختن،  
مرگ است.

## ۹۰

— ای عابر، جامه‌ی تو به جامه‌ی نگهبانان نمی‌ماند  
و در فگاه تو کینه‌ی پاسداران نیست. با من بگو با این  
کولبار درویشی به کجا می‌رفتی؟

— غریب! این انتظاری بیهوده است. من نه از مقصد  
خویش و نه از زادگاهم با تو سخن خواهم گفت.

— ای مرد، شاید تو از سرزمهینی گریخته‌ای؟

— نمی‌دانم.

— و شاید بدهوی مدینه‌ای مطلوب می‌رانی.

— نمی‌دانم.

— بهمن بگو ای مرد و بدان که سخن ناگفته، زندگانی از  
اینجا نخواهی رفت.

— غریب! هرا از مرگ هراسی نیست، اما قصدی من

برای تو چه خواهد داشت ؟ ای صاحب خیمه ۱ دروازه‌های دروغ همیشه باز است اما من نمی‌خواهم به فیرنگ از این چندگاه خلاص شوم . من بستدام بدریسمانی ساخت . تو ای صاحب خیمه از خویشتن بگو که هم پای گریزت هست و هم ساده دردست .

## ۱۱

زمانی کند و سنگین ، دو مسافر خاموش بهم نگاه هی کردند . پس گاجره برخاست ، بند از وجود مصابا برگرفت و در مقابلش بروزمن نشست و دهان به گفتن باز کرد .

## ۱۲

من - گاجره ، فرزند سیف ، فرزند گجران هستم . روزگار را به تباہی دریافتیم و روزگار باهن بود در تباہی تمام . و نفرین را با زادگاه خویش آمیختیم و نفرین هرا بدسوی دیاری غریب کشید ... ای رهگذر ! انسان با خاطراتش چه تلخ می‌آمیزد . آن روزگار کودکی که داشتم و آن گوسفندان استخوانی که در زمین بایر شهر چرا می‌کردند و آن زندان - های کودکی روح . آن فروتنی‌ها که بهمن ، معلمان صوفی - صفت آموختند و به غروری کشید مهار ناپذیر ... آن عابرین

جامه چرکین و دل چرکین شپر من و آن کودکان فرزند  
بوتهای هرز ... و مردگان مسلط بر دروازه‌ها و آن نژاد  
خون‌های مسموم ... این زندگی نبود ای دوست، توالی  
لحظه‌های الم بود. در همه‌ی هسته‌های کودکیم یاک شهر بود  
که جلالی داشت. شهری پرآفتاب، شهری با مردمان خوب.  
حالی من مسافر این شهرم.

مصطفا گفت: آنکس که حلیمه دعايش کند روز خوب  
را نخواهد دید. ای گاجره آنچه تو از سرزهیت گفتی مرا  
به یاد زادگاهم انداخت. برپیشانی شهر من، زمان را میخکوب  
کرده بودند. من - که مصطفا فرزند سائل، فرزند مصائبم  
همه‌ی روزگارم بالحساس بندگی گذشته است.

در من گریز، شادمانی بود

و در من اندیشه‌ی گریز، زندگی.

هفت بار از شهر خویش گریختم و هفت بار پوستم از  
بوسدگان دردناک تازیانه سوت. ما هردو از یاک شهر  
گریخته‌ایم و هردو به یاک شهر می‌رویم. با من ای گاجره از  
سرزهیت بیشتر بگو.

## ۱۳

پس، تا دم سحر هردو از شهری گفتند که در آن  
کوسفندانش استخوان بودند.  
و اسبابش انباشته از کاه  
و دروازه‌ها یش در قسلط مردگان  
و طبیعتش، ذباح.  
و بسیار حکایتها گفتند؛ اما از نام شهرها یشان سخنی  
بدهمیان نیاوردند.

گاجره با خود می‌گفت: نام این غریبه با رؤیای من  
چه آشناست.  
و مصابا در دل می‌گفت: در نام او اسارت و در نام او  
شکوه مدینه‌ی مطلوب است.

## ۱۴

باد سحر بالتهاب درون آمیخت و مصابا لرزید.  
— برادر اینک برخیز که آفتاب می‌آید و نکهبانان  
بازهارا به آسمان می‌فرستند. بهمن گفته بودند که شب هنگام  
سفر کنم و روزهارا در مأمنی باشم و از بازیابی‌ها درمان،  
لیکن به اسارت خیمه‌ی شبانه‌ی تو درماندم و باز روزی سخت

در پیش است، که اینجا دشت است و پناهی در آن نمی‌توان یافت. بروخیز قابار سفر برآسبها بگذاریم.

هصا با در اعماق می‌گریست و در او بود که گاجران را نخواهد دید. بار هی بست و هی گفت: ای کاش شبی را در خیمه‌ی تو صبح نمی‌کردم ... ای گاجره کاش نمی‌دیدم ... - هی دانم، برادر تازه‌یافته‌ام. در این فجر غریب، فراقی عظیم خفته است. خورشید رسواگر، گریزندگان را به حصار فاشکننده‌ی پاسداران خواهد کشید. در طول شب در این اندیشه بودم که تو از کدام شهر گریخته‌ای ... ای هصا با، تصویر تو از مدینه‌ی اندوه، تصویر من از سرزمینم بود.

- پس ای گاجره نام سرزمینت را بامن بگو.

- نه ای دوست، بگذار تنها پند برادری را عزیز بدارم.

در سکوت فجر کفش پوشیدند، جامه به تن کردند، سفره بستند، نین برآسبها نهادند و الوداع گفتند. یکی از این‌سوی صحرا و یکی از آن‌سوی ...

مصطفا با فریاد زد : ای گاجره ، دل از چنین سفری در  
بیم است. هرا از مقصد خویش آگاه کن .

— آنکه نام هدینه مطلوب هرا بشنود دیگر هیچ  
صوتی را نخواهد شنید .  
و آهسته باز راندند .

و باز ، چند گامی دورتر ، مصفا با ایستاد. روی برگرداند  
و با اندوه فریاد زد : بشنو ای مسافرا من — به گجرات  
می روم .

— آهای بیوا برادر من مصفا ... گجرات دیار من است .  
— و مصفابات سرفمین من ، اگر به مصفابات می روی ...

## ۱۶

در طلوع آفتاب ، دوسوار چون دو نقطه‌ی جاندار بر  
پنهانی سپید دشت می راندند .

مصطفا بمسوی هصفابات و گاجره بمسوی گجرات ... و  
در دل خویش می گفتند :

به کجا می توان گریخت ؟

به کجا می توان گریخت ؟

به کجا می توان گریخت ؟

## حقیق

---

— آقا دستکش‌های ما را دزدیده‌اند.



زنگ تفریحی بود که جلال به دفتر آمد. می‌دانی؟  
همان قدر که تو زندگی را دوستداری پلک بپرده کیف تو، کفش  
تو و دستکش‌های تو اش را دوست دارد. آیا مطمئن‌شی که هیچ  
چیز هیچ‌کس را ندزدیده‌ای؟

— آقا دستکش‌های ما را دزدیده‌اند.

- کی؟

- زنگ پیش، آقا!

جلال حرف و صوت گریستن را خوب با هم گذار آورده بود. گفت که آفرای یادش هست - تا سرکلاس با خودش داشته. گفت که دستکش‌ها را دروز خریده بوده و بدون آن نمی‌تواند به منزل برود چون پدرش حتماً خیلی سخت کشکش خواهد زد.

آقای مدیر به من گفت که تحقیق کنم شاید بتوانم دستکش‌های جلال را پیدا کنم. من گفتم: بسیار خوب، سعی می‌کنم.

زنگ بعد، من سرکلاس توضیح دادم که دستکش‌های جلال کم شده‌است و بدون آن نمی‌تواند به خانه برود. - می‌فهمید؟ پیدا کردن دستکش‌ها کار سختی نیست، چون هنوز هیچ کس از مدرسه بیرون نرفته است. اما من دلم می‌خواهد هر کس آن را برداشته - شاید اشتباهی به جای دستکش‌های خودش - آن را پس بدهد.

نخواستم کیف و جیب‌های هیچ کدامشان را بگردم. این راه من نبود که بهار و احکوچاک تأثیر پذیرشان صدمه‌ای

بز نم. یلشنز نگ استراحت دادم . دم کلاس ایستادم و بچه‌ها را به صفحه ، بیرون کلاس نگهداشتیم . بعد گفتم که یکی یکی بروند توی کلاس و هر کس دستکش را برداشته در کشوی میز-های عقب کلاس که هیچ وقت کسی پشت آن میزها نمی نشست بگذارد . به هر کدامشان هم یک دقیقه وقت دادم که بتوانند فکر کنند و بعد بیرون بیایند.

ساعتی بود پراضطراب و تأسف‌انگیز - برای هن و برای جلال بیشتر از هن - که سرانجام همه‌جارا خالی یافتیم . و جلال بی‌مها با گردید .

- آقا اگر پیدا نشود ها نمی‌توانیم برویم منزل . ما نمی‌توانیم ، نمی‌توانیم .

باهم رفتیم دفتر و به او گفتم که بهتر است گریه نکند، چون اگر دستکش‌های او پیدا نشود خودم یکی برایش خواهم خرید . وقت تعطیل ، معلم‌ها جمع شدند ، پول‌های مان را روی هم گذاشتم و من و جلال رفتیم همانجا که دستکش‌ها را خریده بود . دستکش فروش جلال را باز شناخت و از گم شدن دستکش‌ها متأسف شد و در قیمت جفت تازه کوتاه آمد . جلال صورتش را شست و خنده بید اما رنگ سرخ چشم‌ها یش عوض نشد .

فردا پدر جلال با دستکش‌ها به مدرسه آمد و گفت که صدقه قبول نمی‌کند. پرایش روشن کردیم که سخن از صدقه نیست. من گفتم: فربان، جلال فکر می‌کرد گم شدن دستکش‌ها شمارا ناراحت خواهد کرد، نه به دلیل پول آن بلکه بداعی دلیل که شما در لیاقت پسران شک می‌کردید. اما پدر جلال روشن نشد که نشد و سخت هم استاد و همه‌ی ما را دلگیر کرد. وقتی می‌رفت گفت: کاری کنید که بچدها از حالا راه و رسم دزدی را یاد نگیرند.

بی انصاف شده بودم که گفتم: پس شما همخالف این راه و رسم نیستید فقط وقتی را مناسب نمی‌دانید.

جواب نداد.

و دستکش‌ها روی میز مدیر افتاده بود که ما رفتیم.

گاهی فکر می‌کنی که مردم را «باید» شکنجه داد.

گاهی شکنجه را به صورت یک راه حل عادلانه می‌پذیری، از تو عزیزی را دزدیده‌اند. ده نفر را هم گرفته‌اند که می‌گویند بدون شک یکی از این ده نفر دزد است. در بازجویی

همه انکار می‌کنند. آنوقت تو فکر می‌کنی اگر آنها را زیر شکنجه‌ی چینی بگذارند، ناخن‌ها یشان را یکی یکی بشکند، با آتش سیگار بدنشان را بسوزانند – تا اقرار کنند ، کار بسیار عادلانه‌ای انجام گرفته است . اما یادت نرود که فقط یکی از این ده نفر را باید مجازات کرد نه همه‌ی آنها . و همین جاست که تو دیگر عادل نیستی . و من ترا پشت در بسته‌ی کلام می‌آورم و آهسته در گوشت می‌گویم : هیچ‌کدام از این ده نفر دزد نبودند . می‌فهمی ؟ هیچ – کدام ! و بعد در کلام را باز می‌کنم .

– بفرمائید آقای بازرس ! به بچه‌های من نگاه کنید !  
به چشم‌ها یشان ، به صورت‌ها یشان ، به دستها و حرکاتشان . خوب ؟ کدام یکی از اینها دزد هستند ؟  
علی ، یکی از بچه‌های کلاس من با رنگ پریده و نگاه گیج بلند می‌شود .

– آقا شال گردن ما نیست .



این ، سه روز بعد از گم شدن دستکش‌ها پیش آمد و پیش آمد باز هم به دفتر کشیده شد . آقای مدیر سورت سرخ

شده اش را گردشی داد بدجای ب من و گفت: آقای ابراهیمی، کلاس شما دزد دارد. جواب دادم: آقای مدیر، همچنان دزد دارد. دزد، فرزند احتیاج است. اگر کلاس من دزد دارد مدرسه‌ی شما فقیر دارد - آقای مدیر - و چیزی شرم آور نیست. برای پوشاندن دستهای فقر، دستکش‌ها گم از فقر نیست. برای پوشاندن گردن برهنه‌ی فقر، شال گردن. می‌شود و برای پوشاندن شاگرد های گرسنه دارد. کسانی سر کلاس هن درس می‌خوانند که در بیست و چهار ساعت یک وعده غذای بسیار بد می‌خورند. من این را به دقت می‌دانم.

فراش مدرسه را صد اکردم و گفتم: حسن کفاس زاده را از حیاط ورزش بیاور اینجا.

حسن شاگرد اول کلاس من بود؛ نه کاملاً، چون فرهاد امیر کیانی تهرانی هم بود که پا به پای او راه می‌آمد. فقط در امتحان ثلث اول که بست و چند روز پیش تمام شده بود حسن دو دهم نمره در معدل بیشتر از فرهاد داشت و این حسن همیشه گرسنه بود. من گرسنگی را در خطوط غم انگیز صورت و حرکات دستهای او می‌توانستم بینم. پیش از این چند بار مهریان با او حرف زده بودم و اقرار کرده بود که پدرش را

بدون علت بیکار کرده‌اند و سال‌هاست که بیکار است. و هیچ نتواست  
توضیح بدهد که از کجا خرج زندگی شان را به دست می‌آورند.  
پرسیده بودم : مادرت کار نمی‌کند ؟ جواب داده بود : نه .  
پرسیده بودم : پدرت گاهی جایی کار نمی‌کند ؟ حواب داده  
بود : نه . و محبت من باین حسن ، تمایان بود . درد او ، آشکارا  
حس می‌کردم که در دخال من است . در دتاریخ زندگی سرفمین  
هن است . دوست داشتم که به روی موهای زبر کوتاهش دست  
بکشم و او سرش را بچسباند بهمن و خودش را عزیز کند . من  
آخرین تکیه‌گاه او بودم . من فرهاد را هم دوست داشتم ،  
گرچه پدرش بارها سر راهم را گرفته بود و خواسته بود که چند  
 ساعتی در منزل ، فرهاد را درس بدهم و من قبول نکرده بودم ;  
اما این دلیل نمی‌شد که فرهاد را دوست نداشته باشم . دوست  
داشتم ، بی آنکه نشان بدهم . همیشه در فرزندان اشرف چیزی  
هست که یاک بورزووارا مغلوب می‌کند . من نمی‌خواستم  
مغلوب شده باشم .

حسن آمد و ایستاد .

گفتم : آقای مدیر نگاه کنید ! این حسن کفافش زاده  
شاگرد اول ثلث اول کلاس من است . همان امت که تصمیم

گرفته بودید به او جایزه‌ای بدهید.

مدیر با تعجب به حسن نگاه کرد و من حرفم را پی  
گرفتم: آفای مدیر، آن دستکش‌ها را که می‌خواستید جایزه  
بدهید عرض می‌کنم.

گفت: آوه... بله... بله...

و بلند شد و از قفسه دستکش‌ها را درآورد. پرسید:  
همینجا می‌دهید یا بصرف؟

گفتم: همینجا. و بعد به حسن گفتم: شنیده‌ای که شال  
گردن علی گم شده؟  
گفت: بله آقا.

پرسیدم: فکر می‌کنی کی آنرا برداشته؟  
گفت: نمی‌دانیم آقا.

گفتم: حسن، دلم می‌خواهد که خودت این پچه را  
پیدا کنی و بدمن نشان بدهی.

سرش را تکان داد و گفت که نمی‌توارد این کار را بکند.  
گفت که این کار، جاسوسی است و پدرسی به او گفته هیچ کاری  
در دنیا بدتر از خبرچینی و جاسوسی نیست.

او را فرستادم رفت و باز فراش را صدای کردم.

— فرهاد را بیاور.

فرهاد آمد و ایستاد.

گفتم : فرهاد می‌دانی که در کلاس من دزد پیداشده ؟

گفت : بله آقا.

گفتم : نمی‌توانی حدس بزنی که این کار، کار کیست ؟

گفت : نه آقا.

گفتم : فرهاد، اگر ازت خواهش کنم که دقت کنی و این آدم را پیدا کنی قبول می‌کنی ؟

گفت : بله آقا.

گفتم که می‌تواند برود. علی را خواستم و گفتم که می‌کنم شال گردش را پیدا کنم. گفتم به پدرت بکو که مسئولیت گم شدن شال گردن را معلم می‌به عهده گرفته. بکو که او گفته اگر پیدا نشود مدرسه عین آنرا خواهد داد.



روز دیگر، بعد از ظهر پدر علی هم آمد. گمانم بقال بود. وقتی وارد دفتر شد مثل بقالها سلام و علیک کرد و کلاهش را برداشت و همینطور آنرا می‌زد به کارشلوارش. آقای مدیر سرش پایین بود که خواهش کرد بنشینند

و مرد نشست و همانطور کلاهش را می‌زد کنار شلوارش .  
آقای هدیر سرش را بلند کرد و گفت : بفرمایید خواهش  
می‌کنم .

مرد گفت : قضیه‌ی این دزدی‌ها چیست ؟  
— کدام دزدی‌ها ؟

مرد گفت : الان مدقه‌است که هر روز یک چیز بچدها  
گم می‌شود . چهار روز پیش دستکش یکی از رفقاء پسرم کم  
شد و پیدا نشد و حالا هم این یکی . چه فایده دارد شما بچه‌های  
هردم را دزد باسواند بار بیاورید ؟

از آقای هدیر عذر تی خواستم گنك ، و تلخ گفتم :  
این مسائلهای نیست که هیچ وقت در مدارس ما اتفاق نیفتاده  
باشد . خود بنده چهارده سال است معلم مدرسه هستم و بارها  
مثل این را دیده‌ام . باید صبر کرد و دزد را گرفت . توی  
 محله‌ی شما هم دزد هست اما کسی آنرا به حساب محله‌ی شما  
نمی‌گذارد . از طرف دیگر ، ما به عنده گرفته‌ایم که اشیاء  
گمشده را عیناً به بچه‌ها پس بدهیم .

گفت : خوب بدهید دیگر . چرا تعارف می‌کنید ؟ اگر  
شال گردن بچه‌ی مرد داده بودید که من مجبور نمی‌شدم در

معازه‌ام را بیندم و از کار وزندگی بیفتم.

گفتم: بسیار خوب، همین امروز. دیگر فرمایشی ندارید؟

گفت: فربان شما. و خدا حافظی کرد و رفت.

شک داشتم.

و بدتر از این، هی ترسیدم. از همه‌ی آن بچه‌های کیف پهدست. از آن بچه‌ها که نا هفته‌ی پیش مثل هموم در دستهای من بودند هی ترسیدم. وقتی فکر می‌کردم که یکی، یکی از هیان اینها که آرام نشسته‌اند و به من نگاه می‌کنند دزد است، دزدی شجاع و سرسرخت، دزدی یکه‌تار و پایدار، دزدی که هراس بر هلا شدن عملش و رسوا شدنش چیزی از قدرت او نمی‌کاهد مرا می‌ترساد. نه پس از کم شدن یک شال گردن و یک جفت دستکش. بعد از آنکه قلم یکی دیگر از بچه‌ها هم کم شد. دزدیده شد. سرکلاس، نیمه‌ی زنگ، پسرک فریاد رد: آقا قلم ها نیست.

این قلم را سال پیش از پدرش جایزه گرفته بود. چند بار هم بده او گفته بودم که آنرا سرکلاس نیاورد ولی گوش نکرده

بود. قلم چاق فشنگی بود. من خودم هم آنرا دوست داشتم و همیشه دلم می خواست وحودش را توی جیب بعلم حس کنم .  
گفتم : حتماً امروز آنرا با خودت نیاوردی.

گفت : آقا به خدا آورده بودیم . زنگ پیش دستمان بود .

گفتم : شاید زنگ تفریح آنرا بردى بیرون ، از جیبت افتاده توی حیاط .

گفت : ببردیم آقا . توی کیفمان گذاشتیم و در کیف هم قفل بود آقا .

گفتم : این دیگر تقصیر خودت بود رضا . چند بار گفتم که این قلم را سر کلاس نیاوره آورده - گم شد . بهمن مر بوط نیست .

گریه اش صدا داشت .

از کلاس فرستادمش بیرون .

می ترسیدم . به هر کس که نگاه می کردم چهره ای ملکوتی و دزدانه داشت . در اعماق معصومیت چهره هایشان هر دی از دیوار بالا می رفت ، هر دی گلوی ذنی را هی فشد ، هر دی از پشت میله های زندان بهمن نگاه می کرد . این همه

دزد؟ این همه دزد؟

— نه، فقط یکی.



زنگ که خورد ایستادم کنار در و به چشمهای همدی  
بچدها که بیرون می رفتد نگاه کردم. حسن ایستاده بود یک  
کنار و پاهایش می لرزید. حتی سرش، تمام سرش هم  
می لرزید. فرفت تا همه رفتد و بعد آهسته بدطرف من آمد.  
اینطور ندیده بودمش. دلم گریست و در آن سرها دستم غرق  
عرق شد. آمد طرف من و وقتی رسید بهمن یکباره سرش را  
لای کت من فرو برد و گفت: آقا به خدا ما برنداشتیم. ما بر  
نداشتیم به خدا — آقا. و گرید کرد.

گفتم: من که نگفتم تو برداشتی.

صدای گریده اش رنگ زرد داشت. رنگ زرد بلورین.  
و از غروب سراج چام پاییز نبود که همه جا را به رنگ برگ  
می دیدم. از رنگ صوت بود.

گفتم: حسن، من می دانم که تو برنداشته ای، من  
می دانم. چرا این طور می لرزی؟ سر دت است؟ سرها  
خورد های؟

سری نکان داد و گفت: آقا به خدا ما بروند اشیم.

●

آقا مدبیر و همه‌ی معلم‌ها توی دفتر بودند. آنطور  
نگاهم می‌کردند که انگار خود من قلمرا دزدیده‌ام.  
گفتم: چه خبر شده؟ من که نمی‌خواستم پنجم را بگیرم.  
یادتان رفته؟ آقا یمین باید پنجم را می‌گرفت ولی وقتی  
کم بود و دانشگاه می‌رفت. از من خواهش کرد کلاسش را  
قبول کنم. حالا توی این کلاس دزد پیداشده. بهمن چه که  
دزد پیدا شده؟

آقا مدبیر گفت: لااقل می‌توانستی جیب‌ها و کیف-  
هایشان را بگردی. می‌توانستی لختشان کنی.  
گفتم: نمی‌توانستم. این کار من نیست آقا مدبیر.  
پیش از این هم به شما گفته بودم. اگر کفش‌های خود هرا هم  
سر کلاس من بذدند من نمی‌توانم کسی را لخت کنم. این کار،  
کار یکنفر است له سی و شش نفر. من نمی‌توانم سی و شش نفر  
را به‌حاطر یک نفر تحریر کنم. پنجم را از من بگیرید و بدھید  
به آقا یمین؛ خودش می‌داند و دزد کلاسش.

آقا یمین گفت: آقا ابراهیمی، مهم نیست. هاکه

حرفی نزدیم. شما خودتان عصباً نی شده‌اید. خودتان ناراحت هستید. من بارها هتل این را دیده‌ام. اینها دزد هستند، فقط بچه هستند.

گفتم: دزد هستند، دزد. اینها به روش مسلط بر جامعه‌ی ما تأسی می‌کنند. اینها راهشان را انتخاب می‌کنند. اینها با سخت‌سری یک فیلسوف، فلسفه‌ی زندگی آینده‌شان را پی‌ریزی می‌کنند... من می‌دانم... اینها دزد هستند، ولی چکار کنم؟ عقلم نمی‌رسد، زورم هم نمی‌رسد.



دستم را دراز می‌کردم - از انتهای کلاس - و روی تخته می‌نوشتم: **دزد**.

دستم طناب بلندی بود. می‌رفتم روی میزها، در ارتفاع، و فریاد می‌زدم: ناخن‌هایتان را می‌کشم. می‌کشم، می‌فهمید؟ هشتمرا باز می‌کردم و یک مشت ناخن خشکیده، یک هشت برگ زرد شمشاد را کف دستم می‌دیدم.

- حسن! بیا اینجا!

حسن می‌گفت: نه آقا - ما نه.

- فرهاد، بیا اینجا!

فرهاد می گفت : نه آقا — من ، نه .

گازانبری به بزرگی یک قیچی بزرگ با غبانی در دستم  
بود . در خیابان‌های شلوغ می دویدم پی حسن .

حسن بلند می شد و گریان می گفت : آقا من می دهم .  
همه را یکجا پس می دهم . و بعد دست می کرد توی جیش و  
یک شال گردن بیرون می کشید؛ شال گردنی که تمامی نداشت .  
می آمد ، می آمد ، می آمد ، باز هم می آمد . تمام کلاس پر  
شده بود از یک نوار پهنه فهوهای و من هی گفتم : بس کن ،  
بس کن ...

کیف تھی را باز می کردم و خود نویس لهشده را پیدا  
می کردم . فریاد می کشیدم : تو ؟ تو — تھی ؟  
— نه آقا ، ما نه .

و بعد می زدم توی گوشش . هیچ صدا نداشت . صورتش  
می پیچید و پهنه می شد . دستم سنگین بود . دستم یک تکه آهن  
سرخ بود . یقهی حسن را می گرفتم و می کشیدم . پیراهنش ،  
غروم از تنش جدا می شد .

— حسن ، دروغگو ، حقه باز ، دزد ، دزد ...

— آقا نه ، ما نه .

می دیدم که هوشتنگ با همان خودنویس می نویسد ،  
با دستکش های نو . می خواستم بروم و با یک تکه آهن داغ -  
دستم - بز نم توی صورتش . پاها یم به انگل های زمین می چسبید .  
سنگین و بسته می هاندم . نعره می کشیدم : هوشتنگ ، تو ؟ اما  
صدا نبود . هیچ صدایی نبود الا صدای بوق همتد .  
دستم را می بردم توی جیم و خودنویس را لمس می کردم .  
بعد سردم می شد ، می لرزیدم .

بچه ها جیغ می کشیدند : آقا ما دیدیم ، آقا ما دیدیم .  
- من این کلاس را آتش می زنم ، آتش می زنم . کبریت  
می کشیدم و می انداختم روی میز .  
میز آتش می گرفت و با رنگ فسفری می سوخت .  
حرارت و دود همه جا را می گرفت . بچه ها جیغ می کشیدند :  
آقا نه - ما نه . نفسم می برید . حرارت می رسید به من و  
عرق می ریختم .

●

همه اش خواب می دیدم .

پای این دزدها کشیده شد به آناق من ، به رختخواب  
من و به دنیای کوچک و آرام خواب های من . بیدار می شدم ،

سیگار می‌کشیدم و بیمارگونه می‌نشستم. بچه‌ها را به صفحه  
می‌کردم: تو - نه، تو - نه، تو - نه، تو - صبر کن!  
آقا نه، ما نه.



و هوعظه بود. تمام - هوعظه.

- بچه‌ها! دزدی کاز خیلی بدیدست. دزد، آبرو  
ندارد. دزد یکروز عاقبت رسوا می‌شود. یکروز همه اورا  
می‌شناسند. بدخدا یکروز دستش باز می‌شود. امروز نشد،  
فردا. فردا نشد، فردای دیگر. با کلاه بوقی می‌برندش توی  
همه‌ی کلاسها، توی همه‌ی شهر. با کلاه بوقی روی یک پا  
نگاهش می‌دارند. دیگر به هیچ مدرسه راهش نمی‌دهند.  
بی‌سواد می‌مانند، زندان می‌رود، کتک می‌خورد. باعث  
خجالت پدر و مادرش می‌شود. می‌بینید. حالا می‌بینید.



شورای خانه و مدرسه هم تشکیل شد. خیلی‌ها آمدند.  
پدر فرهاد هم بود. گفت: وضع بدیدست. در روحیه‌ی دیگران  
اثر می‌گذارد. اگر آدمش را پیدا کنید - و محتاج باشد - من  
کمک می‌کنم که وضع زندگی اش رو برآه شود. شنیدم که آقای

ابراهیمی می‌گفتند: « دردی فرزند احتیاج است. » حرف بدی نیست. من هم باور دارم. ولی راهی هم برای از بین بردن این احتیاج باید وجود داشته باشد. و چنگی کشید و گفت: فعلاً این پول را لباس و کفش بخرید و به هر کس که ندارد کمک کنید. لباس یکرنسک هم - اگر ممکن است - نگیرید؛ هتأثرشان می‌کند.

دیگران این طور آرام نبودند. فکر می‌کردند که این عادت، بچه‌های خودشان را هم هبتلا خواهد کرد. حتی یکی شان گفت: کلاس را تصفیه کنید. بچه‌های مشکوک را بیرون کنید.

گفتم: نمی‌شود از این کارها کرد. نمی‌شود حتی یک فقر را هم بیرون کرد. و فکر کردم: « از کجا می‌داند که پسر خودش نیست؟ »

شورای خانه و مدرسه هم نتیجه‌های نداشت. فقط مقداری پول جمع شد که در ابتدای زمستان نعمتی بود.



کم کم اوضاع آرام شد.

مثل اینکه موعظه‌های هن کاری کرده بود. هیچکس

برای اعتراف نیامد، اما همین بس بود که دیگر فریاد کسی هم بلند نشد. روزها در آراهشی هشکوک فرو می‌رفتند. بعداز ضرب، تقسیم می‌آمد و بعداز تقسیم، تقسیم اعشاری. و باز داشن انسانی، بی‌صرف و باطل، توسعه می‌یافت. سر و دستهای حسن باز هم می‌لرزید. فرهاد پوتین‌های تازه می‌پوشید. علی شال‌گردنش را می‌انداخت دور گردنش. رضا خودنویس تازه‌ای خریده بود که هدرسه نمی‌آورد اما بهمن گفت که خریده است.

وبعد، بعداز همه‌ی اینها یک‌روز بعداز ظهر، میان دو زنگ، فرهاد پیش من آمد. هرا کناری کشید و گفت که حرفی دارد.

گفتم : بگو !

گفت : اینجا نه آقا.

رفتیم بیرون.

گفتم : خوب؟

گفت : آقا جعبه‌ی مداد رنگی‌های من را زنگ پیش از کیفم درزدیدند.

«آه... نه... این دیگر تمام شده بود، تمام تمام.»

نگاهش می کردم اما حرفی برای زدن نداشتم .  
 او بدمین نگاه می کرد - یا به پوتین هایش - نمی دانم .  
 پرسیدم : فهمیدی - بالاخره فهمیدی که ...  
 سرش را بلند کرد و همچنان که به قابلیت «درس معلم  
 از بود زمزمه‌ی محبتی» نگاه می کرد آرام گفت : نه .  
 و در این «نه» چیزی خوفناک یافتم .  
 یقه‌اش را گرفتم و صورتش را برگرداندم .  
 - می دانی ، نه ؟ حتماً می دانی .  
 - نه آقا ، نمی دانم .  
 - می دانی ، می دانی ، هن معلمین هستم که می دانی .  
 و باز صورتش را برگرداند بهسوی «جمعه بده کتب  
 آورد طفل گریز پای را .»  
 در حد سجود گفتم : فرهاد ! تو قول داده بودی . تو  
 بهمن قول داده بودی که پیدا شکنی . تو خودت گفتی که کمک  
 می کنی . نگفتی ؟ نگفتی فرهاد ؟  
 گفت : گفتم آقا ، اما حالا نمی دانم . معلمین نیستم .  
 گفتم : عیب ندارد . بگو ، بگو ، بگو که فکر می کنی  
 چه کسی آنرا برداشته است .

سکوت کرد و آرام یقه‌اش را از دستم بیرون کشید .  
 داشت ذلیل می‌کرد . فرصت غالب شدن را در تنه‌گش  
 ترین معابر به چنگ آورده بود . آهسته عقب رفت و از کمی  
 دور گفت : من جعبه‌رنگ را نمی‌خواهم . من شکایت نمی‌کنم آقا .  
 رفتم به طرفش و گفتم : فرهاد ، من امروز می‌آیم  
 خانه‌ی شما . این‌طور نمی‌شود .

گفت : آقا ... چرا حرف « حسن » را قبول می‌کنید  
 که می‌گوید جاسوسی بد است ، اما حرف هرا ...  
 فرانش را صدای کرد . گفتم : مواظب باش کسی از مدرسه  
 بیرون نرود . همه‌ی درهارا بیند و شروع کن به گشتن مدرسه .  
 همه‌جا را بگرد ، همه‌جا . اطاق پینگ پنگ ، هسترا جها ،  
 انبار ، پشت تخته‌های سیاه و هرجا را که به فکرت می‌رسد  
 بگرد . مواظب همه‌ی بچه‌ها باش ودم در کیف وجیب همه‌ی  
 آنها را بگرد . یکی یکی . من بی یک جعبه رنگ بزرگ  
 می‌گردم .

زنگ خورد و من با اضطرابی که دهانم را خیلی تلنخ  
 گرده بود به کلاس رفتم . « چرا این حرف را زده چرا ، چرا ...  
 یعنی ممکن است ؟ چه معصومیتی ... چه معصومیت ظالم و

آراسته‌ای ... ،

گفتم : کیف‌ها روی میز !  
کیف‌ها روی میز‌ها آمد .

حسن کیف نداشت . چند نفر دیگر هم نداشتند .

گفتم : زیر میز‌هارا خالی کنید !  
یکی دو دفتر و کتاب روی میز آمد .

گفتم : تکیه بدهید !  
همه تکیه دادند .

گفتم : جیب‌هایتان را خالی کنید !  
مدادهای کوچک ، پاک‌کن‌های نیمه ساییده ، دستمال -  
های چرک ، زنجیرها ، کلیدها ، خودنویس‌ها ، دفتر چمه‌های  
جیبی ، یک قلم تراش کوچک ، پول خورده ، چند تکه گچ ، چند  
تکه هوم ، چند عکس و چند جعبه‌ی مدادرنگی کوچک روی  
میز آمد .

گفتم : بلند شوید !  
همه بلند شدند .

یاک لحظه فکر کردم که پاها یم به زمین چسبیده است .

کند و کوچک قدم برداشم و به طرفشان رفتم. یکی از ته کلاس  
تکان خورد.

**فریاد زدم : بی حمر کت!**

دیگر کسی تکان نخورد.

با دست به سینه ها، حد کمر بند و پشت پجه ها. جایی  
که فکر می کردم ممکن است جعبه های گرا پنهان کرده باشند  
دست کشیدم. خجل می رفتم و به چشمها یشان نگاه می کردم.  
همه رنگ هی باختند.

حسن باز هم می لرزید. «نه، ممکن نیست، ممکن  
نیست.»

خم شدم و زیر میز حسن را دست کشیدم و به چشمها یش  
نگاه کردم.

**کبار گوشش گفتم :** باز هم نمی توانی کمک کنی؟  
سرش را تکان داد : نه آقا.

**گفتم :** بیا بیرون!

نفر اول بیرون آمد، حسن بعد از او و نفر اول برگشت  
سر جایش.

**گفتم :** برو دفتر!

دوقدم راه رفت و بعد دوید . در را باز کرد و باز هم دوید . دیگر خوب نمی دیدم . آدمها و اشیاء در گ دورت فضای فرو می رفتهند . غباری برخاست و پیش دیدگانم ایستاد . روی کیفها دست می کشیدم و می گذشم . برگشتم کنار فرهاد . سرش پایین بود . سرش را بلند کردم . از هیان غبار و در قلب صورت معصومش دو دایره سیاه اشرافی در خشید ؟ دو تکه رنگ برآق ، دولکه جوهر زنده و برجسته ، دو چکه قیر مذاب ، دو تکه عقیق سیاه ... و در نگاه کودکانه ای او پوز خند قرس آفرینی بدمسخرگی فقر ، به دل قلکی امید و به چیرگی فهایی عدالت بود . در نگاه او تمام بی رحمی های روزگار قدیم و غلبه ای در دنالک دنائت بود . در نگاه او تاریخ دنالت عالی واشرافی با حروف برجسته هی سیاه نوشته شده بود . در نگاه او شادی مترونک و گمشده ای بود . در نگاه او ... قراردادی ابدی با شیطان بسته شده بود ...

در آن دو تکه هی سیاه ... در آن دو چکه قیر مذاب ... دستهای ما - دست من و او - آرام به طرف کیف رفت .

گفتم : باز کن :

گفت : نه آقا .

●

گفتم : بیچه‌ها کیف‌ها یستان را بردارید و بروید منزل .  
به رضا گفتم : فراش را بگو بباید اینجا . آمد . گفتم : ولشان  
کن . دیگر نمی‌خواهم جایی را بگردی . بگذار بروند .  
بیچه‌ها باشادی بازیافتہ و کتمان ناپذیری اشیاء شان  
را در چیزها یستان ریختند و گریختند .  
کلاس خالی شد .

من ماندم و فرهاد .

گفتم : جمع کن !  
دستمال و دفتر و عکس و زنجیرش را برداشت و در  
جیب‌ها یش گذاشت .

گفتم : راه بیفت . من با تو هی آیم .  
گفت : نه آقا – نه .

گفتم : زودباش ، زودباش !  
کیف‌ش را بر هی داشت که گفتم : ته ، این را من هی آورم .  
گفت : نه آقا – نه .

گفتم : زودباش ، زودباش !

کیفیش را برداشتم ورقیم از کلاس بیرون .  
 جلوی دفتر آقای مدیر استاده بود . پرسید : چرا  
 تعطیل کردید ؟  
 گفت : لازم بود .  
 گفت : این را چکار کنیم ؟  
 سر کشیدم توی دفتر و دیدم حسن دوزانو نشسته و  
 گریه می کند .  
 گفت : باشد ، برمی گردم . و همچنان که با آقای مدیر  
 حرف می زدم دستم را فشدم روی کیف فرهاد .



پیشخدمت مرا به آق هماینخانه می برد که فرهاد  
 گفت : آقا ، کیف مرا بدھید . گفت : لازمش دارم . پدر فرهاد  
 آمد و گفت : خیلی لطف کردید . پنه خبر شده ؟  
 در کیف فرهاد را باز کردم و جعبه رنگش را در آوردم  
 و گذاشتم روی هیز .  
 گفت : این گم شده بود .  
 گفت : خوب ؟  
 گفت : همین .

هرانگاه کرد و باز کشیده تر گفت : خوب ؟  
 گفتم : همین . و با صدایی که می لرزید افزودم : بقیه  
 هم اینجاست ، توی هنوز شما ، توی اتاق فرهاد . یاک شال  
 گردن ، یاک خود نویس و یاک جفت دستکش .  
 بلند شدم و بی خدا حافظی بیرون آمدم .



در ماه آذر روزها خیلی زود شب می شود .  
 هوا تاریک می شد که برگشتم مدرسه . حسن کنار دفتر ،  
 روی زمین خوابش برده بود . دستم را روی موهای کوتاه  
 زبرش کشیدم و تکانش دادم .

— حسن .

— بله آقا ؟

— پیدایش کردم .

— بله آقا .

— بلندشو حسن ، بلندشو . هی خواهم بیایم و با پدرت  
 آشنا بشوم . باید پدر خیلی خوبی داشته باشی . نیست ؟  
 خندید .

— بله آقا ...

# خوبها کمی

پایین تر

زندگی می کنند

آقا محسن، پینه‌دوز خیابان بی‌سیم نجف آباد با بیست و چهار سال سن، چهارده سال سابق دی پینه‌دوزی و یک پای کج کوتاه، دیوانه‌ی ورزش بود. نمی‌شد گفت به طور دقیق ولی شاید در حدود نهم درآمدش را خرج ورزش می‌کرد. تمام مسابقات کشتی، بکس، فوتبال، وزنه برداری و حتی والیبال را می‌دید. بیشتر از همه کف می‌زد، بیشتر از همه عرق می‌دید.

خوبها کمی پایین تر...

بیشتر از همه نعره می‌کشد و بیشتر از همه - وقتی در یکی از مسابقات‌های میان ایران و بیگانه‌ها ایران می‌باخت - دشکسته و غمگین می‌شد: «لعنی‌ها بردند! ما فقط چوب نداشتیم و اتحاد را می‌خوریم. اتحاد... اتحاد...»

در مسابقات دوچرخه سواری خط شمال، آقا محسن اولین کسی بود که بدگردن برندۀ حلقة‌گل انداخت.

وقتی مسابقات المپیک ۱۹۶۰ تمام شد و قهرمان‌های تیم ملی کشتی دست پر برگشتند آقا محسن با پای کج لنگ دنبالشان می‌دوید و فریاد می‌کشد: ایرانی - فاتح شد. ایرانی - فاتح شد. جانم‌جان - جانم‌جان!

در تمام یازده شب مسابقات وزنه برداری آسیا در ایران آقا محسن جای همدی قهرمان‌ها یا علی گفت و دوازده امام و چهارده معصوم را یاد کرد. سنگینی وزنه‌هارا در دستهای خود احساس کرد و رگهای گردن و پیشانی اش برآمد.

در مسابقه‌ی فوتبال میان ایران و ترک‌ها، آنچه دشنام می‌دانست و آنچه را که توافست در همان یک‌دو ساعت یاد بگیرد نثار ترک‌ها کرد: «بهزادی واقعاً فداکاری می‌کرد. ولی نژاد خوب دریب می‌کرد اما پاس حسابی نمی‌داد. آخ...

لعنت بداین ترکها . همداش بهم پاس می دهند . باهم ، باهم ، همچش باهم حمله می کنند . ما تلک تاک خوب بازی می کنیم ، اما دسته جمعی ؟ نه ! بد بختی ما ملت همین است . ایرانی جماعت ، اتحاد ندارد . توی هاف تایم دوم تمام مدت توب توی پای بیچدهای ما بود . عصبانی شده بودند . دلشان می خواست بزنند ترکها را داغان کنند ؛ اما حیف که ایرانی جماعت اتحاد ندارد . من خودم از بهزادی شنیدم که می گفت : بهمن لعنت اگر دیگر با این ترکها بازی بکنم . اینها آبروی هر چه ورزش است توی دنیا برداشدا ! »

بعد از آن مسابقه‌ی فوتیال که چراغ‌های استادیوم چند دقیقه‌مانده به پایان بازی و پیروزی ایران خاموش شد ، آقا محسن پناه برد به کنج دکه‌اش و های‌های گریه کرد . بعد هم یک نامه نوشت به وزیر ، رونوشت به نخست وزیری ، رونوشت به روزنامه‌ی کیهان و اطلاعات ، رونوشت به تریست بدنه که : « اویلا ! خاک بر سر همان شد با این برق . آخر این چه مملکتی است ؟ این چه افتضاحی است ؟ چرا بدهکر این ملت نیستید ؟ و الا آخر ... »



این، تمام زندگی آقا محسن بود. زندگی در هیان هشت مشت زنها، بازوی کشتی گیرها و چنگ وزنه بردارها. زندگی - با پایی کجع کوتاه - در کنار همه‌ی آنها که خوب می‌دویدند. او جز ورزش را، رؤیا و دنیای ورزش هیچ چیز نداشت. و همه‌ی بیچدهای خیابان بی سیم و آن طرفها این را هی دانستند.

چاردیوار تنگ دکداش پوشیده بود از عکس قهرمان‌ها؛ بالای سرش، عکس قاب‌کرده‌ی نامجو، دست راستش تصویر زنگی تختی، دست چپش صورت نقاشی شده‌ی حبیبی. زیر عکس تختی با خط ابتدایی اش نوشته بود: مردم‌دان، جوان‌مرد جوان‌مردان. زیر تصویر نامجو نوشته بود: قهرمان ابدی - محمود نامجو، وبالای سر حبیبی نوشته بود: یادگار روزهای پر افتخار.

همه‌جا تصویر قهرمان‌ها بود؛ در حال کشتی، زیر فشار وزنه، روی سکوی افتخار، با دو چرخه و دسته‌گل، در حال آتشار زدن، کشیده روی خاک برای گرفتن توپی که نزدیک دروازه بود و حتی تصویری از برادر زندی در حال پرتاب دیسک با شعار: برادر قهرمان، قهرمان می‌شود. و عکسی از خود

زندگی در لباس ارتقی با نوشته‌ی: سر باز شجاع وطن - زندگی، و حتی تصویر بزرگی از باغبان باشی در حال دو.

گوشه‌ی دکه‌اش کلی مجله و روزنامه‌ی ورزشی چیزه‌ی بود و اوقات بیکاری باز، باز، باز هم آنها را ورق می‌زد و می‌خواست و به دنیای بزرگ قهرمان‌ها راه می‌برد. عکسی از تنسینگ و هیلاری، فاتحین قله‌ی اورست زده بود. زیر چهره‌ی نورانی علی، پایین عکس نوشته بود: بدآمید روزی که کوه نوردان شجاع ایرانی قله‌ی اورست را فتح کنند - بدآمید روز پیروزی. و کنار تصویر تنسینگ و هیلاری، عکسی از اجل کوه نورد قدیمی ایران را چسبانده بود با جمله‌ی: اجل مظہر پایداری - پیش بهسوی قله‌های بلند!



هر روز نزدیک غروب بیچه‌های سالم محله جمع می‌شدند توی دکه‌ی آقامحسن. مطبق و تنگ هم - روی طاقچه، روی بساط پینه‌دوزی، روی کفشهای کهنه و خاک می‌نشستند واز دنیای رؤیایی ورزش حرف می‌زدند. آقامحسن - برای آنها - در بیچه‌ی باز آن دنیا بود، مفتاح رمزها و مهمات. آنها دور هم می‌نشستند و برای حبیبی خصه می‌-

خوردند، برای تختنی دعا می‌کردند و از ایلوش و هاما زاسب و حتی فریسل (که قهرمان سینه بود) حرف می‌زدند.

— اصلاً زیبایی اندام چیز بیخودیه. یعنی که چی؟

آدم هی زوریز نه گردنشو کلفت کنه که چی بشه؟ باس یه حرفا‌ای رو انتخاب کرد، مثلاً کشتی. مگه نه آقا محسن؟

— راستی که کشتی معنگه. کشتی ورزش باستایید.

دستم کشتی گیر بوده دیگه. نیس آقا محسن؟ و آقا محسن آرام و مهربان جواب می‌داد: خب... همه‌ی ورزشا خوبین اما تقی راس هیگه، زیبایی اندام کمی بیخوده. هیچ افتخاری نداره.

— چرا نداره آقا محسن؟ مگه اوون بابا اسمش چی

بود که تو آمریکا آقای دنیا شد؟ ایرونی بود دیگه. مگه نه؟

— مسترشکوه، آره ایرونی بود. داداشش اینجا کلاس انگلیسی داره. اوون آقای دنیا نشد که، هستر کالیفرنیا شد.

اما من... من اگه هی تو نستم هی رفتم کوهنوردی. بعدشم هی رفتم قله‌ی اورست روصعود هی کردم. هی دونین؟ این دفعه‌ی آخر شیشصد نفر حمله کردن و اسه‌اینکه شیش نفر قلمرو صعود کنن. اینو میگن همکاری. ما روح همکاری نداریم. عیب‌ها

ملت همینه ...

بعداز یکی دو ساعت که از همدچیز و همه کس حرف  
می‌زند آقامحسن می‌گفت: خب حالا دیگه بلن شن برم .  
هن پاس یه سری به باشگاه بزنم. گاسم قاسم بیاد او نجا و بینمش.  
بعدش اگه رسیدم به تاث پا میرم فدراسیون. فراره فیلم صعود  
چهار نفر آلمانی رو به « ما ترن هورن » نشون بدن. قله‌ی ما یه .  
همه‌ش باطناب و میخ ...



آقا محسن دلش - ویشنتر از دل ، تمام وجودش -  
می خواست که با همه‌ی ورزشکارها و قهرها و هادوست باشد؛ به آنها  
« تو » بگوید و با آنها شوخی داشته باشد. هیچ آرزویی بزرگتر  
از اینش نبود که دستش را بزند روی شانه‌ی تختی و بگوید:  
آقا تختی ! دفعه‌ی دیگد کلا ک همه‌شونومی کنی . با قاسم قهرمان  
کشتبی که از المپیک ۱۹۶۰ یک مدال طلا آورده بود بنشیند و  
از هر لحظه‌ی آن مسابقات حرف بزند .

فکر می‌کرد : « من بش می‌کم : قاسم ، معركه بود .  
نه ؟ چیزی ضربه‌ش کردی، ها ؟ واون جواب می‌ده : هی آقا  
محسن ، کجا بودی که بینی ؟ وختی پرچم ایران رفت بالا

خوبها کمی پایین تو...

من زدم زیر گریه . مرگ تو نباشه آقامحسن مرگ جوادم که از دنیا بیشتر می خوامش اصلا فکر مدار و این حرف ا نبودم . فقط فکر اون پرچم سه رنگ بودم که داشت می رفت بالا . داد کشیدم ، اما صدام که در نصی او هدکه جانمی ... برو ، برو ، برو بالا ، بازم ، بازم ، برو برس بدآسمون هفتم ، برو بخور به سقف آسمون ... »

فکر می کرد: «اگه با باغبون باشی او تقدیر رفیق بودم که یه روز ناهار میومد منزلم ... آره ... چقدر حرف داشتم بش بگم . می گفتم: باغبون ، من دیوونه دوییدن بودم . دلم می خواس می تو نستم بدم . دلم می خواس - می تو نستم ، دور دنیارو می دوییدم ، دور دنیا . و اون جواب می داد: چرا باس باور نکنم ؟ تو قدر تشو داری . معلومه که داری .»

فکر می کرد: «اگه می تو نستم با همه شون رفیق باشم ... چقدر عالی هی شد . گاه گداری میومدن اینجا سری بهم می زدن ، روی همین چار پایه می شستن و می گفتن: خب داش محسن ، چطو پطوری ، حال و روزت خوبه ؟ دیگه سری بهما نمی زنی . کار و کاسبی رو برآس ؟ راسی آقامحسن برات چارتا بلیط آوردم . فرد اشب بیا مسابقات داخلی هارو بین .

فکر می کرد: «اگه با من این جوری بودن برآ همه شون کفش می دوختم، برآ همه شون . اسم کفاسیمو میداشتم «کفش فهرهان» . او نا با کفشای من راه می رفت، دور دنیارو می گشتن . کفشای من می رفت هند ، می رفت آندونزی ، می رفت مسابقات المپیک ، همه‌جا... همه‌جا ... همه‌جا دنیا ... یا امام رضا یا مولای متقیان ...»



هیچ کدامشان آقامحسن را نمی شناختند؛ و اگر بعضی ها او را می دیدند که دنیالشان راه افتاده و به حرف هایشان گوش می دهد بدhem می گفتند: این یار و کیه؟ همچ موى دها غمى هونه . سر خر بعد از نصف شب . همیشه آینجاها ولوس .

— نمی دونم کار و کاسبی نداره یا همین کار و کاسبیشه که دنیال ها راه پیقتند و ...

— ولوش با ... بزا با اون پای لنگش دلش به همین خوش باشه . ما که قایم کردندی نداریم . همه‌جا ازا این جو نور آهس .

این، مجموع آشنایی ها بود ؟ مجموع آنچه که در دنیای آقامحسن نام «هم قدمی» داشت و «نشست و برخاست» با فهرهانها .

خوبها کمی پایین تر...

آقا محسن، بیشتر از همه چشم‌ش دنبال قاسم بود. روز تولد و سال تولد هر دوی آنها یکی بود. قاسم کشتی گیر بود. مدال طلا هم داشت. چشم‌های نجیب، قد کوتاه و پاهاي چاق پر عضله‌ی سالم داشت. آقا محسن دلش طلب می‌کرد که وقتی به قاسم سلام می‌کند جواب‌گرم بگیرد. قاسم احوالش را پرسد و احوال بی‌اش را پرسد که پادرد داشت و کنج اتفاقش افتاده بود و می‌نالید.

هر شب که بچه‌ها جمیع می‌شدند توی دکه، آقا محسن حرف را می‌کشید به آنجا که: قاسم خار مادر داره، قاسم هست بعضی از این ورزشکارای عوضی نیس که دنبال پسر بچه‌ها می‌افتن و هزار کثافتکاری و بی‌آبرویی، می‌کنم. تف به همه‌ی اونا. دولت بیاس بزاره اونا تودیای ورزش راه پیدا کنم، اما قاسم واقعاً آبرودار و سربراهمه... قاسم با اون شگردی که داره حقشه صاب شیش تا مدال طلا باشه...



آقا محسن دکان را می‌بست و می‌رفت سری به باشگاه‌ها می‌زد. هر شب به یک باشگاه، و گاهی به تربیت بدنسی، توی دفتر فدراسیون کوهنوردی سری می‌کشید. به مهندس (معاون

فراراسیون) و دوست‌نا کوهنورد سلام می‌کرد. بعد خودش را می‌کشید توی جمع کوهنوردها که کپه شده بودند یاک‌گوشه واژ علم کوه حرف می‌زدند. فتوحی هی گفت: به صعود زمستونی به قله‌ی علم کوه یاک کار حسابیه.

آقا محسن سری تکان هی داد و با خودش هی گفت:

«راس می‌گه. صعود زمستونی به قله‌ی علم کوه!»

گاه، دنیال کشتی‌گیرهای قدیمی که از یاک باشگاه یا دفتر فراراسیون در هی آمدند راه می‌افتد. به شوخی‌ها یشان هی خندید، به حرفا یشان گوش می‌داد، برای پیروزی‌شان دعا می‌کرد و سر خیابان که آنها از هم جدا هی شدند او هم آهسته‌کنار می‌کشید و می‌رفت. و یا اگر می‌رفتند توی یاک کافه دورهم می‌نشستند او هم می‌رفت و کنارشان - پشت میز دیگر - می‌نشست و یاک بستنی دستور می‌داد یا یاک‌کامادا یا هر چه که احمد قهرمان وزنه‌برداری سفارش می‌داد یا تقی قهرمان کشتی یا حسن یا قاسم ...

زندگی آقا محسن این طور می‌گذشت. نزدیک، نزدیک، خیلی نزدیک به همه‌ی آنها - و دور، دور، خیلی دور از همه‌ی آنها.

و فردا غروب ، توی دکه ...



— آق محسن ، تو می‌گی او نا تو مسابقات المپیک امسال  
کاری می‌کنن ؟

— والا من می‌گم یه کاری می‌کنن ، اما قاسم خیلی  
امیدوار نیس . او ن می‌گه که با این وضع تم رین و این وضع  
فراسیون‌ها کاری از پیش نمی‌برن .

— تو خودت با قاسم حرف زدی آقا محسن ؟

— آره بابا ... او ن می‌گفت که دسته‌ی کشتی ها خوب  
نیس . خب راسم می‌گه : اگه نسبت به چهار سال پیش فکر  
کنی . ولی درس می‌شه . ما تو ورزشای انفرادی ، هیشو خذایل  
نمی‌شیم ، اما تو ورزشای دسه‌جمعی ؟ نه ! هنلا دیشب آقا  
قدحی می‌گفت می‌خواهد با یه عددی بیس نفری بره علم کوه ،  
صعود زمستونی . خب این خیلی مهمه . اما حالا صد نفر اسم  
می‌نویسن و روز حرکت شیش نفره راه می‌افتن .

— خب آقا محسن ، غیر از قاسم ، او نای دیگه چی  
می‌گفتن ؟

— آقا تختی خیلی امیدواره . اما او ن دیگه جوون

نیس . شکر دش «سکه» . اگه حریف اینو بدونه و پانده تختی کلافه میشه .

— آقا محسن ! نامجو ازاونم پیرتر بود که تو مسابقات جهانی یه کاری کرد .

— می دونی ؟ حساب وزنه برداری از کشتی جدا س . تو وزنه برداری حساب آدم با آدم نیس ، حساب آدم با آهن ، اها تو کشتی حریف حریفشو نمی شناسه . کلکشو نمی دونه . من این حرفو دیشب به آقا یوسف پور گفتم . او نم گفت که من راس هیگم . باس حقدهای تازه پیدا کرد .



آقا محسن به خودش می گفت : آخه چرا هن نباش با او نا دوست باشم ؟ چرا بعد از اینهمه سال که منو همین با من و فیق نمی شن ؟ پس اینا چجوری باهم دوست شدن ؟ به بچه هامی گفت : من و قاسم لو باهم رفتیم کافه دی مصطفی پایان نشستیم و کلی حرف زدیم . و به خودش می گفت : آخ ... دق کردم ، دق کردم بسکه دروغ گفتم . بسکه ازاونا جدا نشستم و اعتنای سگم نکردن . یهدفه نگفتن آخه تو کی هستی . تو چی هی خوای ؟ د هن لامصم آدم دیگه . چقد واسuron کف

زدم، دادکشیدم، دعا کردم، گل زیر پاهاشون ریختم... چقد  
بهشون سلام کردم ...



وقتی هسابقات المپیک سال ۱۹۶۴ شروع شد آقامحسن خواب و خوراکش را فراموش کرد . تمام روزها گوشش به رادیو بود و تمام شبها سرتاپای روزنامه‌هارا می‌خواند. خودش به بدرقه‌ی قهرمانها رفت و آنقدر نزدیکشان شد که بالاخره توی سه‌چهارتا عکس خودش را نزدیک قاسم پیدا کرد. عکسها را چسباند بالای سرش و زیرآنها تاریخ گذاشت.

بچه‌ها جمع می‌شدند ، به عکسها نگاه می‌کردند و او تمام حکایت را می‌گفت . ازحال و روز تک تک قهرمانها و اینکه چهلباسی پوشیده بودند و چه کفشهای پایشان کرده بودند حرف می‌زد . بعد دکان را می‌بست و پیاده و لنگان راه می‌افتد توی خیابانها : «قاسم، قاسم، قاسم‌جون ، ستماً بزنش زمین، با امتیاز نبری‌ها، طلای با امتیاز به دردما نمی‌خوره، برسون، برسون ، برسون پشتو به خاک . بذار برات سرود بزفن . بذار واسه خاطر تو اون پرچم سهرتگ بره‌بالا . قاسم‌جون! وختی برگشتی خودم دسته‌گل هیندازم گردلت و پاها تو هاج

می‌کنم . یا هر تضییغی با قمر بنی‌هاشم ازش موازنیست کنین . پشت دشمنانشو به خاک برسونین . کاری کنین که با اون پاهای هنث سنگش بره از سکوی افتخار بالا ... نذارین اون جلوی سر و همسر کنف پشه ...



آنها شکست‌خورده برگشتند؛ همه‌ی آنها . آقامحسن وقتی خبر‌های را شنید با دودست زد توی سرمش و با صوت عزا گریست .

بچدها جمع می‌شدند ، اما حرفی نمی‌زدند . بدترین دنیاهای ذلت فهرمانهارا می‌دیدند و غم فرو می‌دادند . آقا محسن می‌گفت : قاسم ، قاسم ... اون امیدوار از اینجا نرفت . اگه با امید رفته بود حتماً برده بود . اون به خودش اعتماد نداشت . من باس بهش می‌گفتم که حتماً می‌بره . اون شب آخری نرسیدم بهش بگم که بی بیم رو فرستادم شاپسول عظیم ، با اون پا ، با اون پا ، تا برآش شم نذر کته . اگه اینو می‌گفتم حتماً شیکست نمی‌خورد .



شبی که فهرمانان شکست‌خورده بر می‌گشتند ، فرودگاه

خلوت و غمناک بود . فقط دوستان خیلی فردیک به استقبال رفته بودند و خویشان . وهمه در آرامش سوکوارانهای استاده بودند . هادرها صورت‌هایشان را برمی‌گرداند و فهرمانها آدم‌های بی‌مدال - سرشان پایین بود .

آقا محسن قاسم را که دید دنیا دورسز چرخید ؛  
دنیای بزرگ کشتی‌گیرها ، وزنه‌بردارها ، فوتبالیست‌ها ،  
اسکی بازها ، دنیای عظیم سلامتی‌های بیشتر ، دنیای خاموش  
شدن چراغها در دقایق آخر ، خاک شدنها و خاکشدنها ،  
دنیای خاک شدن قاسم ، ذک اوت شدن لیستون و پاترسون ،  
زمین خوردن تختی و سیف پور ، در رفتن پایی با غبانی باشی ،  
خارج شدن شناگران از دور هسابقات ، مرگ سه کوهنورد در  
هیمالیا ، مرگ یک پکسور تویی رینگ ، مرگ یک قهرمان  
پشت هیز یک بارگهنه ، اعتیاد سه ورزشکار به هروئین ...  
دنیای تاریک شکست خوردها ...

آقامحسن با یک حلقه‌ی گل کوچک رفت طرف مهدی  
که مدل بر نز گرفته بود . حلقه‌ی گل را انداخت گردش و  
چرخید به طرف قاسم و زیر لب گفت : قاسم ، قاسم ... پست و  
چار سال که چیزی نیس . تو هنوز خیلی وخت داری . دل

داشته باش قاسم ...

همه سوار شدند. آقامحسن باز هم تنها ماند.



شب بعد آقامحسن رفت به باشگاهی که قاسم عضو آن بود. آنجا، همه دورهم جمع شده بودند و دلائلشان را می-گفتند. یکی از نفس افتاده بود، یکی عرق کرده بود، یکی پایش در رفته بود، یکی آمده بود بدل بزند زمین خورده بود و قاسم ... قاسم می‌گفت: احلا نفهمیدم چطور شد. دلیما دور سرم چرخید و صدای سوت را شنیدم.

آخر شب راه افتادند توی کوچه. کمی ول گشتند و بعد یکی یکی، سرد از هم جدا شدند. آقامحسن خودش را دنبال آنها می‌کشد. کمی عقب راه می‌رفت و به نیم رخ قاسم نگاه می‌کرد: « قاسم، قاسم، قاسم جون ... غصه نخوری‌ها. دفعه‌ی دیگه . دفعه‌ی دیگه .»

سرخیابان همه رفتند. خیابان خلوت شد.

خلوت و غمناک .

قاسم از زیر چشم نگاهی به آقا محسن انداخت. آقا محسن نگاه قاسم را خجوانه جواب داد و دلسوزته لبخندزد.

خوبها کمی پایین‌آور...

قاسم یاک قدم به آقا محسن نزدیک شد. آقا محسن مسحور ایستاده بود و می‌لرزید.

قاسم آهسته گفت: بیینم جوون، تو کی هستی؟

— من... من... من محسن کفاشم.

— چیکاره‌ای؟ یعنی منظورم اینه که چی از من

می‌خوای؟

— هیچی... هیچی نمی‌خوام. می‌خواستم بهتون بگم که عیبی نداره، میدونین؟ ایشالا دفعه‌ی دیگه.

— آره... می‌دونم... دفعه‌ی دیگه. دفعه‌ی دیگه‌ام نشد دفعه‌ی دیگه.

آقا محسن خندید: آره دیگه، قاسم آقا! آدم نباس تو بزنده.

— خب بیینم، حالا بیکاری؟ زودی نمی‌خوای بری خونه؟

— نه، نه... من نمی‌خوام برم خونه.

— خب می‌ای بریم یه چتول عرق بخوریم و گپ بزنیم؟ اما فقط یه چتولا.

— آره... آره... خیلی خوبه.

— کجارو بلدى که خلوت باشه ؟ حوصلم از دس همه‌ی  
اینا سرفته .

— ن بش کوچه‌ی خودهون . خیابون بی‌سیم فجف آباد .  
دور نیس آقا قاسم ؟  
— نه، خیلیم خوبه ...



— آخ قاسم ... چقدنه منتظر بودم که بیری . چقدنه  
برات دعا کردم .

— عب نداره آق محسن ، عب نداره . گذشته‌ها رو  
ولش . یه چیزی یادگرفتم دیگه . همکله ؟  
— آره ، خیلی خوبه .

— بیشم تو چی گفتی ؟ گفتی من و تو هردو تو یه روز  
و یه سال بهدنیا او مدبم ؟ یعنی هم‌سن هم‌سنیم ؟

— آره قاسم . بدهوگ یه بیم راس می‌کم . راسی قاسم  
می‌دونی بی‌بیمو فرستادم شا بدول عظیم برات شم نذر کرد ؟  
— اینو که یه دفعه دیگه‌ام گفتی . اگه زودتر گفته بودی ،  
اگه اون روز که می‌رفتم اینو بهم گفته بودی ... لامصب ...  
من اون بازارو خاک می‌کردم . نمیداشتم این جوری بشه .

خوبها کمی پایین تر...

— خب عب نداره ... خاصیت اوون شعما بمونه واسه  
دفعه‌ی دیگه .

— بمونه ... بمونه ... جون آق محسن که نمی دونم  
چن ساله هنو می‌شناسه. دفعه‌ی دیگه هر کی بیاد جلوم ضربه‌ش  
می‌کنم .

— با ایسم بکنی ... راسی قاسم میدونی چن ساله که  
می‌شناسمت ؟ از اوون کشتی که تو باشگاه تاج گرفتی ... یادته؟  
هیجده سالت بود.

— تو هنو با این حروفات ضربه‌کردی آق محسن. قرار  
بود هنو بیشتر خجالت ندی دیگه .

— باشه قاسم . بین قاسم ! فردا یا یه روز دیگه یه تک  
پا بیا دکون من و است یه جفت کفش بدوزم . بدت نمی‌آد  
که ؟

— نه، خیلی هم خوشم می‌یاد. هال تو حتماً راحت‌تر از  
ایناس .

— بین قاسم ! پس تیک غروب بیا که سرم خلوت تره.  
عیبی نداره ؟

— نه، فردا تر دیک غروب می‌یام، حتماً .

— قاسم ... قاسم ...

— چیه آق محسن؟

— هیچی ... فقط فکر می کردم که خودتی بانه.

ایندفعه دیگه خودتی بانه. هن یه عمر با تو نشستم و پاشدم  
همهش توخیال ... و اخ که چه پدری ازم دراومد.

— آره ... می فرمم. ایندفعه دیگه خودمم. بزن تو

گوشم تا باورت بشه!

— قاسم ... قاسم ...

— چیه آق محسن؟

— هیچی، هیچی، فقط اسمتو میگم. بازم میگم...

بازم میگم ... فقط دارم میگم: قاسم ... قاسم... قاسم.



# خدا حافظ داستایوسکی

ساعت ، پنج و نیم صبح است .  
چراغ‌های خیابان طولانی هنوز بیدارند .  
شب به فرسودگی یأس می‌ماند — که تمام می‌شود .  
من بیدار شده‌ام و به صدای پاره‌شدن سکوت به دست  
بوق‌های منفرد گوش می‌دهم . از پنجه نگاه می‌کنم به  
خیابان طولانی که زندگی‌کند سحر در آن جریان دارد و

عا برین شکسته در چنگ نان را هی بینم که چون ارواح هی-  
گذرند.

هنوز نیمی از هنریدار، در دنیای ساکن خواب مانده  
است. و هشیاری چون باری به دوش خواب گران می آید.  
می خواهم که نرمی نشان بدهم.  
چپ - راست، چپ - راست، چپ - راست، چپ -  
راست.

خم هی شوم آنطور که نوک انگشت‌های دست با نوک  
انگشت‌های پا آشتنی کنند.

هوای سبک صبح را تا اعماق ریهها فرو می‌کشم و از  
اراده مدد می‌خواهم: ای اراده‌ی من! ای اراده‌ی عظیم  
انسانی که تکان‌دهنده‌ی کوه‌ها هستی، هرا دریاب. و اراده در  
خواب جانوری در ویشانهای فرو رفته است و در خواب،  
می‌شتم که می‌گوید: کوه‌ها را زازله تکان می‌دهد، شاگرد  
مفلوک یک حجره‌ی فرش فروشی.

- سپاسگزارم اراده‌ی من، سپاسگزارم. همین به  
یاد آوردن برای من بس است.  
صبح با امیدی کاذب آغاز می‌شود.

سه بار به خود می‌گویم :

من کار می‌کنم - من کار می‌کنم - من کار می‌کنم .  
من به اوچ می‌رسم - من به اوچ می‌رسم - من به  
اوچ می‌رسم .

و یک لیوان آب سرد را سر می‌کشم .

پیش از این با داستایوسکی در اطاق کوچکی که بوی  
دیمیتریوف می‌داد زندگی می‌کردم .  
- غمگینم گروشنکا .

- دنیا پر از غم است ، روچکا .

می‌نشستم و صدها ورق کاغذ کناردستم بود . یاکرمان ،  
یاکرمان بد عظمت کارآمازوفها ! من - و - داستایوسکی ،  
داستایوسکی - و - من ؛ اما دنیای کوچک کم تجربه ، دنیای  
آب دادن پدرم گل‌های زرد تسلیم را ، دنیای بی‌رونق تلاشهای  
مدفون ، دنیای فقیر تازانو در زوال ... و داستایوسکی که  
از بلندی به من هی نگریست ...

و پس از این تمام روزها در غربت یک دهکده‌ی مفلوج

می‌ماندند. به سپاهی رفتم.

و من انسان محدود هستم که از کندهای زمان بهسته  
می‌آیم.

و از بی‌کارگی، و یاوه‌بودن هر صوت بلند.

سال‌های خوب، سال‌های پاک پر حرارت، سال‌های  
عاشق فجر واقع، دردهان تسلسلی غمبار کشیده می‌شود، کشیده  
می‌شود، کشیده می‌شود ...

و چون باز می‌گردم، نابرخوردار از تکیه‌گاهی به  
و سعت پر کاهی، می‌مانم؛ معلق، سرگردان، غارب...  
واز پایگاه مخروب امید، کسی فریاد می‌زند:  
خدا حافظ داستایوسکی.

شش‌ماه، لمی‌دانم، یا بیشتر در جستجوی کار، در  
جستجوی در لابلای آگهی‌های استخدام، در منفذ انهدام - و  
آنگاه:

«میرزا برای یک حجره‌ی فرش فروشی مورد احتیاج  
است. حداقل سواد ششم متوسطه، با اطلاع از زبان  
انگلیسی.»

صورتم را صاف می‌کنم. کفشم را واکس می‌زنم. پیراهن

تمیز می‌پوشم . جمله‌ها را هم حفظ می‌کنم . سلام کردن  
را از یاد نمی‌برم . بی اجازه نمی‌نشینم .  
«خدمت مقدس سربازی را انجام داده‌ام قربان .»

من کار می‌کنم ، من کار می‌کنم ، من کار می‌کنم .  
من به‌اوچ می‌رسم ، من به‌اوچ می‌رسم ، من به‌اوچ  
می‌رسم .

— از کجا ؟

— از درون نمناک یک حجره‌ی فرش فروشی .  
— یعقوب ، پیش از آنکه یعقوب شود چکاره بود ؟  
— پینه‌دوز بود قربان ، دزد بود ، عیار بود ، از عیاری  
تا رهبری ، از شاگردی یک حجره‌ی فرش فروشی نا  
داستایوسکی .

خدا حافظ داستایوسکی .

اینک نیمه‌ی خورشید است که سر می‌کشد.

اینک آفتاب است که توهمند از اشیاء باز می‌ستاند.

اینک منم که صور تم صاف نیست، کفشم واکس ندارد،

پیراهن تمیز نمی‌پوشم.

«خدمت مقدس سر بازی را اما انجام داده‌ام قربان.»

در ازدحام خیابانها، در صفوف طولانی، در بوی کنه‌ی

بازار - بوی کفشها، بوی فرش‌ها، بوی سکونت زمان بر

سکوی تعصب، هن - انسان محدودم که پیش می‌روم.

- سلام آقا،

- سلام. دفترها ته جمع ندارد، فروش آن ۱۸۰۰۰۰۰۰۰ را

تلک تلک وارد نکرده‌ای، یازده پارچه‌ی تازه خریده‌ایم که

نمره ندارد. یک نامه برای مستر وايلد بنویس که فرش‌های

باب‌پسند او داریم. برای مستر فول هم یکی - که سه‌معدل فرش

کنه‌ی خوب بسته‌ایم، همه متناسب بازارهای آمریکا. و یکی

هم برای گیلر - که در انتظار وجه هستیم.

من می‌نشینم و می‌نویسم. یک نامه به داستایوسکی،

نه - به گیلر. یکی به فول یکی به وايلد. و از میان با غوشن

کوچکم، شبه هرغ انجیری ناله می کند :

خدا حافظ فردریک ویلهلم نیچه.

هن، باز هم کار می کنم. به خود می گویم : باطل شدن دلیل می خواهد. جداسدن از رؤیا منطقی می خواهد مکر ذلت. برای تقویت اراده ام پی جمله های بزرگان می گردم؛ این دستاویز آدم هایی که از خربندگی به امارت رسیده اند. و مرد آبزرشک فروش که می آید و فریاد می زند؛ آبزرشک؛ یک لیوان پر از آب زرشک می خرم و با جمله های بزرگان مخلوط می کنم تا صفراء بریده شود. نیچه می گوید: اندیشیدم که بلندترین کوهها از کجا بوجود آمده اند، آنگاه دانستم که از اعماق دریاها.

انطباق :

اندیشیدم که میرزا محمود از کجا به  
چنان اوج و ارتفاع رسید،  
آنگاه دانستم که از اعماق یک حجره‌ی  
فرش فروشی .

ناپلئون هم از این حرفها دارد. در مرکز روسیه‌ی  
یخ بسته، هفت لا پوشش صورتش را کنار می زند و به هزاران

سر باز در آستادی هرگ کراز سرما هی گوید : استقامت کنید  
سر بازان هن استقامت ، دروازه های پاریس را به شما تزدیک تر  
می کند .

اینک تو کجا هستی ؟ در یخیندان یک قطب یا در  
خط استوای امید ؟

— من ؟ من آقای فردیلک ویلهلم نیچه ؟ من  
اینجا هستم . در لا بلای فرش های کهنی  
آمریکایی پسند .

و تمام عمر ، محدود و محصور .

و من انسان سترونی هستم که دلتگی خویشتم را  
دیگر به دشت نمی برم ، به کوه نمی برم و دیگر نمی فهمم که چرا  
کوهها زبر مردی می آموزند . اطاقها ، اطاقها ، اطاقها ...  
لوستر های یک شکل ، چراغ های دیواری یک شکل ، شیرینی -  
های یک شکل . پله های باریلک که هی پیچد و می پیچد و  
می پیچد . و نام های اشیاء ، نام های یک نواخت : در سینما ،  
جنرال ، در کوچه های قنگ ، جنرال ، در پشت دیوار های  
مکان های عمومی ، جنرال ، در روز نامه ها ، جنرال . خیابان ها  
و سیع می شود و انسان محدود ، به غمناکی از خیابان های

و سیع می گزرد . نفس تنگ می شود و دل بلندی می طلبد ، فریاد می طلبد و صدایی رسا و هراسناک — که بپیچد و بپیچد و بپیچد در کوهها و کوهها می طلبد . نیست . هیچ چیز نیست . و کوهها تا جایی که صبح جمعهها را می بلعند ، در هطری و هرزگی ارادل گسترده می شود و من که دیگر نمی فهم کجای این کوهها زبره ردی می آهوزند کتاب پیچه هرا می فروشم به یک پسی کولای خنث و با سینه‌ی صاف فریاد می زنم :

خدا حافظ داستایوسکی .

نامه‌ی هستر وايلد را می خوانم که «آقا» بشنود .  
 نامه‌ی هستر فول را می خوانم که «آقا» بشنود .  
 نامه‌ی هستر کیلر را می خوانم که «آقا» بشنود .  
 می شنود ، اما قبول نمی کند : « گنگ است .

مقصود ، مفهوم نیست . دوباره بنویس . » و من باز می نویسم ، باز می نویسم . نالههای آرام مردم را برندگی و کشندگی می بخشم . می گویند : ننویس . می گویم : می نویسم ، زیرا برای این آفریده شده‌ام . هرا به کویر می فرستند .  
 کتاب‌هایم را جمع می کنند . مردم در به در به دنبال « شهادت برادران » من می گردند . در خفا به هم وام

می‌دهند، می‌خواهند، از حفظ می‌کنند... همه‌جا نام من و همه‌جا نام کتاب‌های من - و من در قلب کویر لوت باز می‌نویسم. چرا باید سیبری باشد؟ کویر هم خوب است. و بعد مرا برمی‌گردانند. محبوبیت می‌خواهند. باز می‌گردم و از راه فرسیده «خاطرات کویرم» را چاپ می‌کنم. «خاطرات کویر» مرا با «خانه‌ی مردگان» مقایسه می‌کنند و «شهادت برادران» مرا با «برادران کارآمازوف». پیر شده‌ای؟ نه. برای پیر شدن زود است داستان‌یوسکی! بنویس، داستان «پیغمبری از اعماق دوزخ» را بنویس و فرصت بدده که قهرمان تو به تنها بی انتقام بگیرد. تو می‌گویی یا عدالت اجتماعی باید وجود داشته باشد یا عدالت فردی. این کتاب یک شورش است، یک تشویق به تخریب است. ترا محاکوم می‌کنند، ترا به دار می‌زنند... نه... دیگر هیچ کس را بهدار نمی‌زنند. سال‌هاست که کسی را بهدار نمی‌زنند. و بعد ریز فرش‌هایی را که باید به آمریکا بفرستی در سه نسخه می‌نویسی. چهل درصد سود خالص به بهای خریداری شده اضافه می‌کنی، وزیر همه‌ی ارقام می‌نویسم: مخارج شستشو، رفو، لکه‌گیری و دواشور کردن ۳۰ درصد سی و شش هزار و دویست و بیست و هفت دلار

را حساب می‌کنم، سنت می‌آورد.

— آقا سنت داشته باشد؟

— نخیر، سنت را به یک دلار تبدیل کن.

تبدیل می‌کنم.

فقیری می‌آید و سلامی می‌کند. من جواب می‌دهم و او باز سلام می‌کند. من جواب می‌دهم و او باز سلام می‌کند. به عصای چرک شبرنگش نگاه می‌کنم و می‌بینم که دیراست.

چند در دیر است.

«حالا من باید خانه‌ی مردگان را هم تصویر کرده باشم.»

بر می‌گردم و با صدایی در قلبم می‌گویم:  
خدای حافظ داستایوسکی.

صدای عصای مرد را از لابالی همه‌ی صداها تشخیص  
می‌دهم.

در یچهای را باز می‌کنم و می‌گویم: بوی نم اذیت  
می‌کند.

«آقا» می‌گوید: باید عادت کنی. من چهل و سه سال  
است اینجا زندگی کردم.

به یقه‌ی چرکش ، به دنیای گند افکارش ، به فردای نکبتش ، به پوییدگی روحش ، یک لحظه فکرمی کنم و می‌بینم که چگونه عادت ، جای همه‌چیز را می‌گیرد .  
چگونه انسان به داشتن سر عادت می‌کند و از سرداری می‌پوشد .

چگونه انسان مغلوب ، حقیقت کوچک و ملموس افتدار طرفرا می‌شناسد و بی‌دلیل ، به سترونی خویش اقرار می‌کند .  
چگونه گام به گام در دهليز متugen شکم پيش می‌رود و همه‌ی رؤياها يش را به هذبح حفیر نان می‌آورد و بدپاس سيري خویش ، شکوه آسمان باز و ارتفاع خوش و روشنایي وسیع را فربانی می‌کند .

— عادت کنم ؟ نه ... من — نه تنها عادت نمی‌کنم بلکه کارهم نمی‌کنم .

— کار نمی‌کنی ؟

— نه ... نه ... من ، به جایی می‌روم که بوی نم آزارم ندهد . به جایی که عادت ، بستگی همه‌ی دریچه‌هارا تحمل پذیر نکند ...

بیرون، از میان جمعیتی که «سبزه میدان» را پر کرده است می‌گذرم. سرم را بلند می‌کنم و آسمان را می‌بینم. خیلی بالا، هوا دود ندارد. خیلی بالاتر اجتماع بزرگ قطره‌هاست.

بلند می‌خندم و آنطور که خودم بشنوم می‌گویم:  
سلام، داستایوسکی.



# آنها برای چه برمی گردند؟

— شعیرخان، حالا راستی برمی گردی؟

— آه پیرمرد، خسته‌ام کردی. این‌همه پرسیدن برای چه؟ به تو صدبار بیشتر گفته‌ام که برمی گردم. و می‌بینی.

— نه خان! تو با نوکرت شوختی می‌کنی. هیچ‌کس باور نمی‌کند که شعیرخان برمی‌گردد. برمی‌گردد و تسلیم شود.

— شاییل، کی باور می‌کرد که شعیرخان اکبر میرزا را

بدهد و بر نگردد؟ ها، کی باور می‌کرد؟

- هیچ‌کس خان، هیچ‌کس.

- پس خفه‌شو پیره‌رد. باید برسشت.



شب چون توصیف خود در تمام قصه‌های یاغی‌ها بود،  
و دوسوارکه نه تاریکی را حس می‌کردند، نه فانوس کوچک  
و دودگرفته‌ی ماها را در انتهای شب و نه مکان را، می‌راندند.

- شعیرخان من حق دارم بفهمم. حق ندارم، خان؟

شصت سال برای تو... و پدرت جنگیدم؛ شصت سال احلا  
تو به شاییل می‌گویی که برمی‌گردی. من باید بفهمم  
که چرا؟ همه‌چیز درست شد؟ دیگر هیچ علتی برای تفک  
کشیدن نماید؟

- آه پیره‌رد، تو نمی‌فهمی.

- این را که خود من می‌گویم، خان. ولی باید بفهمم،  
این جور که نمی‌شود. اگر چیزی عوض شده، اگر چیزی درست  
شده به نوکرت بگو...

- شاییل، عوض شده. همه‌چیز عوض شده.

- حیف، خیلی حیف.

شعیرخان برگشت و به کوهها که از او نامحسوس دور می‌شدند نگاه کرد. کوهها جامه و کلاه او بودند. در دشت، بر هنله بود.

مهتاب زخم خورده به دیدگان پیرمرد جلای فانوس‌های دم مرگ را می‌داد.

— خان! به نوکرت بگو چرا برمی‌گردیم. برایت خبری آورده‌اند که من نمی‌دانم؟

شعیرخان داشت به سبیل‌هایش یاد می‌داد که بالا بمانند و خودش سرازیر می‌آمد. باد، بوی تلخ بوته‌های خشخاش را در کوهپایه‌ها سرگردان می‌کرد.

— پیرمرد، بوی تریاک. خوشت نمی‌آید؟

— له خان، من فقط بوی باروت تفناگ خان را دوست دارم.

شعیرخان خندیده: یاغی پیر... تمام شد دیگر. این حرف‌های عهدقدیم هم تمام شد. تفناگ را که شستیم و آویزان کردیم، بوی باروت هم از یادت می‌رود.

— نه خان... این حرفت را هیچ وقت باور نمی‌کنم.

— فردا صبح که آفتاب بزند...

آنها برای چه برمی‌گردند

— اگر خودترا تسلیم کرده باشی ...

شعیرخان آهسته گفت : مشهدی شاییل هم خودش را  
تسلیم می‌کند .

... —



پیرمرد در شک و ناباوری و خشم دست و پا می‌زد ، اما  
پیری و ایمان به خان بدواو امکان سر پیچی نمی‌داد . فکر  
می‌کرد و از خودش می‌پرسید : « یعنی برمی‌گردیم و تسلیم  
می‌شویم ؟ چکارمان می‌کنند ؟ خان را تقدیر می‌کنند و به آش  
مدال می‌دهند که تفکش را تحویل داده ؟ زمین‌های او را به  
او پس می‌دهند و می‌گویند : بارک الله شعیرخان که آدم سر  
براهی شدی ؟ نه ... خان را بهدار می‌زنند ، حتماً به دار  
می‌زنند . »

— شعیرخان ! حتماً بهدارت می‌زنند .

— ها ؟ چی گفتی پیرمرد ؟

— به دارت می‌زنند ، خان . مثل یک تفک کهنه  
آویزان است می‌کنند . عکسترا توی روزنامه‌ها می‌اندازند ؟  
آنطور با کله‌ی کج و زبان درآمده .

— خیال می‌کنی چه عیب دارد پیرمرد؟ تا کی باید این‌طور ولو باشیم؟ تا کی باید برای چیزی که نمی‌دانیم چیست بجنگیم؟ یادت می‌آید — از انگلیس که برگشتم، برای خودم آدمی بودم. کلی خیال و نقشه داشتم. اما بابا خان ...

— خدا بی‌امزدش.

— بله ... باخان نشست و بهمن ثابت کرد که باید جنگید. شاید حرف‌های حسابی هم داشت. ولی به دردهمان سال‌ها می‌خورد ... آوه، سی‌سال، یادت می‌آید شاییل؟ سی سال تفنگ بهدوش و آواره ... حالا برمی‌گردیم، هی‌نشینیم یک تریاک حسابی می‌کشیم و بعد هم می‌ایستیم کنار دیوار و می‌گوییم خلاصمان‌کنند، خلاص ...

— به‌حرف تو که نیست، خان. آنها بهدارت می‌کشنند.

خان به‌سبیل‌هایش دستی کشید و خندهید: نه پیرمرد. به‌حرف هن گوش می‌کنند. ازشان خواهش می‌کنم که با تفنگ بزنند.

— شعیرخان، تو خواهش می‌کنی؟

— بله مشهدی شاییل. هرگز چه عیب دارد؟

— نه... نه خان.

— تو مثل یاغی‌های سیصد سال پیش فکر می‌کنی شاییل. بالاخره می‌بینی که ما داریم تمام می‌شویم. یکی یکی. بعضی‌ها رفتند؛ بعضی‌ها کنار گذاشتند. امروز و فردا برای تو چه فرق می‌کند شاییل؟

— حیف، حیف که من مثل یاغی‌های سیصد سال پیش بیستم، خان. والا همینجا می‌ایستادم و صد قدم که دور می‌شدی با تیر می‌زدست.

شعیرخان با صدای بلند خندهید و دست زد پشت پیرمرد.

— های پیرمرد، چقدر دلم می‌خواست بیست سال داشتم. ما آدم‌های بی‌دلیلی هستیم. عیب‌ها فقط همین است. بی‌دلیل.



شهبدی شاییل سعی می‌کرد که بفهمد. به سالها و روزهای پیش فکر می‌کرد: «یعنی چه؟ چرا در تمام آن سالها که زندگی خان کف دستش بود از این حروف‌ها نمی‌زد؟ چرا خان هیچ وقت تأسی فداشت از اینکه با یک عالم خیال از انگلیس برگشته بود و تفنگ‌کش و آواره شده بود؟ چرا

خان، اکبر میرزا را فدا کرده بود و بروگشته بود؟ چرا هی -  
خواهد از آنها «خواهش» کند که بهدارش نزند؟»  
- یعنی تو فکر می کنی که من را می کشنند؟  
- بله خان، حتماً.

- نه. هیچ دلیلی ندارد. اگر من برگردم و به آنها  
بگویم که «آدم، حالا خودم آدم» آنها هیچ وقت مرا نمی -  
کشنند. یک دفعه‌ی دیگر جمع می شویم دور هم و من گندم  
می کارم، همه‌اش با ماشین. دیگر نمی گذارم مثل سابق باشد.  
هر ذره‌ی زمین را کشت می کنم.

- روی کدام زمین - خان؟ تو که دیگر زمین نداری.  
شعیر خان با خشمی مصنوع و خنده‌آلود گفت: هاه؟  
زمین ندارم؛ آن همه زمین هال هن است. هر کجا که بخواهم  
می کارم. عبدالله تمام زمین‌های مرا مثل سگ پاییده.

- عبدالله؟ حرف‌های بی معنی می‌زنی شعیر خان.  
عبدالله حالا روی زمین خودش برای خودش می کارد.

- زمین خودش؟ کدام زمین خودش؟

- شعیر خان تو می فهمی من چه می گویم. مرا مسخره  
می کنی. از خندهات این را می فهمم. تومثی یاغی‌هایی که

آنها برای چه برمی‌گردند

هیچ وقت صدای رادیو را نشنیده‌اند حرف‌هی‌زنی . حالا هیچ کس دیگر برای تو کار نمی‌کند . همه روی زمین‌های خودشان کار می‌کنند . بذر هم به آنها می‌دهند . تو اگر برگردی بی‌حرمت می‌شوی شعیرخان . احترام تو در همین است که یاغی باشی ، دورباشی ، برگردی - خان . چرا نمی‌خواهی قبول‌کنی ؟

- بیینم ، تو می‌گویی زنم هم مرا نمی‌خواهد ؟ او هم روی زمین خودش می‌کارد ؟

- نه ، خان ، من این حرف را نزدم . می‌دانم که سعیده خانم خیلی دوست دارد . آنوقت‌ها که برمی‌گشتی و بچه‌ها را می‌دیدی سعیده خانم خیلی خوشحال می‌شد .

- خوب ، پس چی ؟ به‌خود من یک تکه زمین می‌رسد یا نه ؟

- نه ، خان . به یاغی‌ها چیزی نمی‌رسد .

- گوسفند‌ها و گاوها ، آنها چی ؟ آنها که مال خودمن است .

- بله خان ، گله . حالا سر پیری چوپان می‌شوی .

- وقتی برگردی پیر شده‌ای . آنقدر پیر که زورت  
نمی‌رسد تفنهک بکشی و راه بروی .

- چه حرف‌ها می‌ذنی مشهدی شاییل . من هنوز  
دوشی دوشی توپ می‌برم . اما چرا بیرم ؟ همین‌طور بی‌دلیل  
بار بکشم و آدم بکشم که چه ؟ برمی‌گردم - اگر زنده‌مانندم  
شیر می‌دوشی و گاو نگه می‌دارم ، گاو ، گاو ...  
پیرمرد داشت به‌گریه می‌افتد . دلش می‌خواست حرفی  
بزند که قلب خان را بسوزاند .

- برایت شعر می‌سازند شعیرخان . توی تمام جنوب  
برایت شعر می‌سازند و می‌خندند .

شعیرخان باز خندید : چطور شعری ؟ صیر کن من  
خودم یک‌شعر بسازم و تو به‌آنها بگوکه بخوانند و بخندند .  
شعیرخان زیر لب زمزمه می‌کرد و بخندید می‌زد :

«شعیرخان برمی‌گرده ... پیروزیل !»

«شعیرخان برمی‌گرده باز توی ایل !»

«شعیرخان بی‌خودی جنگید ... چن‌سال ...»

«شعیرخان آی شعیرخان آی شعیرخان ...»

— نه پیر مرد ، من بلد نیستم شعر بگویم. تو یک نفر را پیدا کن دو تا گوسفند به اش بده که یک شعر خوب بسازد. پیر مرد حرفی نزد . هر قدر که تزدیکتر می شدند غمگین تر می شد. از زیر چشم به خان نگاه می کرد که سبیل- هایش را بی جهت سر بالا می کشید و لبخند می زد. از آن سال یادش افتاد که خان قسم خورد دیگر بر نگردد مگر آنکه جنگکرا برده باشد. «حالا دارد برمی گردد ، آنهم این طور بی خیال ... »

— خان! تو که می خواستی بر گردی و تسلیم بشوی آن دونفر را - کنار جاده - چرا کشته؟ مگر نمی توانستی به همانها تسلیم بشوی؟

— نه شاییل ، نه... من فقط کمی وقت می خواستم. برای من خوب نبود که به آنها تسلیم بشوم . می گفتند که دستگیرش کردیم . می گفتند که جنگیدیم و گرفتیم . آنها خوب کاری نکردند که جلوی راه من سبز شدند . تقصیر خودشان بود.

●  
به تنگه‌ی «زبیر» که تزدیک شدند پیر مرد با رنگ

غمتگ صدایش تاریکی را شکست.

- اینجا را یادت می‌آید شعیرخان؟

- خوب؟

- یادت می‌آید؟

- بله... اینجا حسین را کشتند.

- نه فقط حسین را، حسن و فاطمه‌راهم اینجا کشتند.

بچه‌های ترا، خان...

یک لحظه سنگینی غمی چشم‌های خان را تنگ کرد.

نگاه تیز و برقه‌ای به تنگه انداخت و آه اندوهش را فرو داد.

- خوب باید می‌کشند. از آن بالا زدند. نه؟

- بله خان، از آن بالا.

- خوب تیر می‌انداختند؟

- زیاد تیر می‌انداختند.

- این طور کوچکشان نکن پیر مرد. بعضی هاشان را

دیده‌ام. خوب تیر می‌اندازند.

- پشت سر هم.

- چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند پیر مرد؟ مگر

آنها برای چه برمی‌گردند

یک یاغی نباید کشته شود؟ مگر بچه‌های هن یاغی نبودند؟  
— چرا... چرا، خان... ولی آنها برای شعیر خان  
جنگیدند و برای شعیر خان کشته شدند. پدرشان ا همان‌که  
حالا دارد برمی‌گردد، زیر قسمش می‌زند که شیر بدشده و  
گاو نگهدارد، گاو، گاو...

— شاییل، این را یادت باشد که می‌گویم. هیچ بچه‌ای  
نباید برای خاطر پدرش بجنگد. برای پدر جنگیدن یعنی  
برای یک چیز که نه و مندرس جنگیدن. باید خودش بداند  
که چکار می‌کند، چه می‌خواهد، برای چه کشته می‌شود.  
آنها — اگر فقط برای خاطر من کشته شدند حقشان بود که  
جوانمرگ شوند.

پیر مرد به سنگی نگاه کرد: حسین همینجا تیر  
خورد؟ پشت این سنگ.

— بارک الله حسین، بارک الله. پشت سنگ هم بود و

تیر خورد؟

— خان... از تو بعید است که این طور حرف بزنی.

— بین شاییل! مگر خودت نگفتی که من مثل یاغی-

هایی که صدای رادیو را نشنیده‌ام حرف می‌زنم؟ خوب،

مگر این بچه‌ها صدای رادیورا نشنیده بودند؟ مگر روزنامه به دستشان نمی‌رسید؟ مگر نمی‌دانستند که اگر تسلیم نشوند کشته می‌شوند؟

— اما اکبرمیرزا چی؟ او که تسلیم شد.

— نه، او گیر افتاد. من نمی‌خواستم برای آدمی که اسیر شده باور گردم.

— شعیرخان، اینجا تنگه‌ی زبیر است. دیگر چیزی نمانده است که بر سیم. فکرهاست را بکن. این راه خوبی نیست — خان.

شعیرخان زیر لب می‌خواند:

«شعیرخان برمی‌گرده پیر و ذلیل»

«شعیرخان برمی‌گرده باز توی ایل»

«شعیرخان با غلامش مشدی شاییل»

«شعیرخان آی شعیرخان آی شعیرخان ...»

— من چندتا بچه داشتم پیر مرد؟

— هفت تا.

— همه‌شان کشته شدند؟

— نه، یکی شان مرد؛ عابدین خان.

آنها برای چه برمی‌گردند

شعیرخان فریادکشید : نه . هیچ‌کدام از بچه‌های من  
حق نداشتند بعیرند ... هیچ‌کدام .

- ولی عابدین خان مرد . تمام بدنش زخم شد و مرد .  
آها ... یادم افتاد . نفرینش کردند و با نفرین کشته  
شد . آن‌هم خودش یاڭچور کشته‌شدن بود .  
- پله‌خان ، نفرینش کردند .

- یادم هست . خیلی اذیت می‌کرد . همه را اذیت  
می‌کرد ... راستی ، زنم چند سالش بود ، وقتی‌ها زدیم  
به‌کوه ؟

- سی سالش بود ، خان ؟ تقریباً سی سال .  
آها ... سی سالش بود .



- خسته‌ای شاییل ، خیلی خسته‌ای .

- نه ، خان ! من خسته نیستم .

- پس چرا این‌طور چرت می‌ذنی ؟

- چرت نمی‌زنم ، خان ، فکر می‌کنم .

- فکر چی را می‌کنی پیرمرد ؟ هنوز هم از خودت  
می‌پرسی که شعیرخان برای چه برمی‌گردد . گوش‌کن شاییل

من برایت حرف می‌زنم . باید قبول کنی که همه چیز عوض شده . باید بفهمی که این دفعه دیگر شوخی نیست . آنها خیلی کار کرده‌اند . کارهایی که من و تو خوب و بدش را نمی‌فهمیم . آنها برای تو مدرسه و شهر ساختند . این حروف‌ها را از زبان خودت درآوردم پیر مرد . نمی‌توانی منکرشان بشوی . عبدالله روی زمین‌های خودش کار می‌کند . همه روی زمین‌های خودشان کار می‌کنند . من برای چه بجنگم ؟ ها ؟ من برای چه بجنگم ؟ آنها که نیامدند زمین‌های هرا به‌اسم خودشان کنند ، گوسفند . های هرا بیرون و کتاب کنند و بخورند . نه ... آنها فقط تقسیم کردند . چیزی نگرفتند که هیچ ، چیزی هم سردادند ؟ و با هر کس که مخالف بود جنگیدند - و این حقشان بود . کلی هم از بچه‌های خودشان کشته دادند . بچه‌هایی که توی خاک خودشان با الهیال خودشان جنگیدند ، با من و تو - و بچه‌های من . خوب ، کی به شعیر خان می‌گوید که نتیجه‌ی جنگش چیست ؟ کی به شعیر خان کمک می‌کند ؟ بجنگم . فقط برای خوشامد یک مشت آدم که توی شهرها زیر کرسی هایشان هی - نشینند و از اسم یاغی و یاغیگری خوششان می‌آید ؟ فقط برای همین ؟ یانه ، برای اینکه یک مشت بچه شهری علیل به

من و تو به چشم جانورها بی نگاه می کنند که توی کوهها گرسنگی  
می کشیم و نمی هیریم؟ همین قدر که بشنوند ما یک خط محاصره  
را شکسته ایم کنج اتاق های شان برای ما کف می زند و می -  
گویند: عجب جانورها بی هستند! این به نظر تو کافی است  
پیر مرد؟ هاه؟ حتی یک دفعه در تمام این سال ها از من نپرسیدی  
که: خان، آخر برای چه و برای که می جنگیم؛ اما یک ماه  
بیشتر است که شب و روز از من می پرسی برای چه برمی گردیم.  
صبر داشته باش پیر مرد. من فکر کرده ام. خیلی فکر کرده ام،  
که حالا دارم برمی گردم. تو یک یاغی هستی که از عهد نادر شاه  
باقی مانده ای . می فهمی؟ یک یاغی که خیال کرده است با  
جنگیدن شیراز را می گیرد، اصفهان را می گیرد، تهران  
را می گیرد و خودش همه کاره می شود . یک یاغی که پرواز  
دسته جمعی این پرنده هارا بالای سرش نمی دیده ، یک یاغی که  
باتفکر حسن موسایش خیلی خوب می زند اما دیگر نمی داند  
برای چه می زند. روی اسب معلق می زند و زیر شکم اسب  
می رود اما دیگر نمی داند چرا این کارها را هی کند ...  
دانه های اشک از چشم های پیر مرد می ریخت و شعور  
خان فریاد می کشید : شاید تو می دانی که برای چه باید

جنگید. خوب، بهمن بگو. بهار باست بگو تا دنبال تو راه  
بیفتد و هر کجا که می روی بیاید. اما نگو که ما علیه ظلم و  
این حرف‌ها می جنگیم. ما از ظلم خیلی دور هستیم شاییل،  
خیلی دور.

خان صدایش را پایین آورد و هم‌بان‌تر کرد: یاغیگری  
برای ما شده است یک سنت، یک سنت که باید بماند. اما تا  
کی - معلوم نیست. تو فکر می کنی من خسته شده‌ام؟ فکر  
می کنی آشتبایی کرده‌ام؟ فکر می کنی می ترسم؟ ها؟ شعیرخان  
می ترسد؟ نه... اما، به تو گفتم؛ عیب ما اینست که آدم‌های  
می‌دلیلی هستیم. نه من می‌دانم، نه عبدالله. حسین و حسن و  
فاطمه هم نمی‌دانستند.

شعیرخان هنوز به سبیل‌هایش دست می‌کشید. سبیل-  
های او سفید و پهن بود. این طور به نظر می‌آمد که پرنده‌ی  
سبیدی را بهدان گرفته است و بال‌های پر لده بهدو جانب باز  
شده است. لبخند می‌زد. مثل اینکه حرف‌های خودش را  
شنیده بود و خوش آمده بود.

«شعیرخان بر می‌گردد باز توی‌ایل»

«شعیرخان بر می‌گردد پیر و ذلیل»

«شغیرخان با غلامش ...»

پیرمرد با بغض کفت: این طور باشد خان. من حرفی ندارم. من هیچ حرفی ندارم. این را می‌خواستی زود تر بگویی.

— نه، من هنوز هیچ‌چیز نکفته‌ام. فکر کن— و صبر، پیرمرد.

— باشد، اما تو یک‌دفعه بهمن گفتی که کاش بیست‌سال داشتی. چرا این حرف را زدی؟ تو که می‌گویی هیچ وقت پیر نمی‌شوی چرا این را گفتی؟

— می‌چم را می‌گیری پیرمرد. گفتم، چون فکر می‌کردم اگر بیست‌سال داشتم می‌فهمیدم چرا باید جنگید. آن‌بچه ننه‌ها که توی شهرها هستند و شاید بدانند چرا باید جنگید، جربزه‌اش را ندارند. جنگ، دیگر مال آنهاست نه عالمند تو.

— خان، رسیدیم. باز هم حرفی داری؟

— نه پیرمرد. خدا کند اینجا گیرمان فیندازند.

می‌رویم منزل تاصیح ...

از آن سوی تنگه، دشت با کورسوی تک چراغ‌ها چون منزلگاه شبتا بها بود.

و دوسوار یاغی فرود آمدند.



— سبک بخواب پیرمرد.

— چشم، خان.



— های پیرمرد، بلندشو.

— کجا هستیم، خان؟ کجا هستیم؟

— بلندشو شاییل. زودباش تفکت را بردار برویم.  
همین قدر برای من بس است.

— هنوز که شب است شعیرخان. ها اصلا نخوا بیدیم.

کجا برویم؟

— هرجا که شد. بلندشو شاییل. من دیگر اینجا کاری  
نمی‌دارم.

پیرمرد قطارش را بست. تفکش را کول انداخت.

هردو سوار اسب‌ها یشان شدند و راه افتادند.

زن گفت: خدا حافظ شعیر.

— خدا حافظ.

و زن باز گفت: خدا حافظ پیرمرد.

— خدا حافظ ، خانم ...

شاپیل خواب آلوده پرسید: شعیرخان ، عقیده‌ات عوض

شد ۹

— نه پیر مرد ، حرف همان است که گفتم : ما به درد یاغی بودن نمی‌خوریم . و هتأسفم از کشتن آن دونفر ... همان‌ها ...



روز بود — سپیده‌ی صبح — که یاغی‌ها از تنگه‌ی زبیر می‌گذرشند .

— گفتی زنم چند سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه ؟  
— سی سال خان، سی سال .

صدای تیری از بلندی کوه برخاست و پی آن صدای چند تیر دیگر .

خان و شاپیل از اسب‌هایشان پریدند پایین و پشت دو سنگ کمین کردند .

— به تو گفتم که کشن آن‌ها بی فایده بود. نگفتم ؟  
— بله خان ، شما گفتید .

— مارا گیر انداختند .

— حق باشماست، خان. هارا گیراند اختند.

صدای تیرها می‌پیچید. کمی بعد اسب‌خان زانو زد و برخاک خواهد. خان با حسرت به‌اسبیش نگاه کرد و فریاد زد: پیر مرد، یعنی هنوز هم زخم بچه‌دار می‌شود؟

— بله شعیرخان، حتماً می‌شود. تا پنجاه سالگی— و گاه

بیشتر.

— خیلی خوب است. زن هن پنجاه سال که بیشتر ندارد؟

— نه خان، بیشتر ندارد.

— اینها از کجا تیر می‌اندازند؟

— از روی رو. از آن بالا.

شعیرخان تفکش را از پشت سنگ بیرون کشید و نگاه کرد.

— شاییل، چرا نمی‌زنی؟

— چیزی نمی‌بینم، خان. خیلی بالا هستند.

شعیرخان خندید: توهمندیگر یاغی نیستی پیر مرد.

صدای تیرها می‌پیچید. گاهی روی سنگ کمین‌گاه خان کمانه می‌کرد و سوت می‌کشید. شعیرخان همین‌طور بی‌جهت جواب می‌داد. پیر مرد خیلی خوشحال بود.

آنها برای چه برمی‌گردند

— بیین شاییل! اینها راستی دارند هی زند. یکی شان  
زد پشت هرا سوراخ کرد.

پیرمرد سرکشید و به پشت شعیرخان نگاه کرد — که  
غرق خون بود.

— شعیرخان، شمارا زدند.

— خیلی خوب تیر می‌اندازند.

— خان، زیاد تیر می‌اندازند.

— آه... شاییل... دست بردار. تو بی‌علت تحقیر شان  
می‌کنی. آنها مثل خود ما هستند. من دوستان دارم...  
خیلی... خیلی... و فکر کرد: «حسین هراهم همیطور کشتند؛  
پشت همین سنگ...

صدای خان، قایق شکسته‌ای بود که فرو هی نشست.

— بهتر از تو می‌بینند... بهتر از تو... و برایشان  
دلیلی هست. با یاغی‌ها می‌جنگند...،

پیرمرد نعره زد: شعیرخان...

و شعیرخان سر بر خاک گذاشته بود. صدای تیرها  
می‌پیچید و خون از همه جای بدنش چشم‌هی کرد و هنوز زیر  
لب زمزمه‌ای داشت:

نادر ابراهیمی

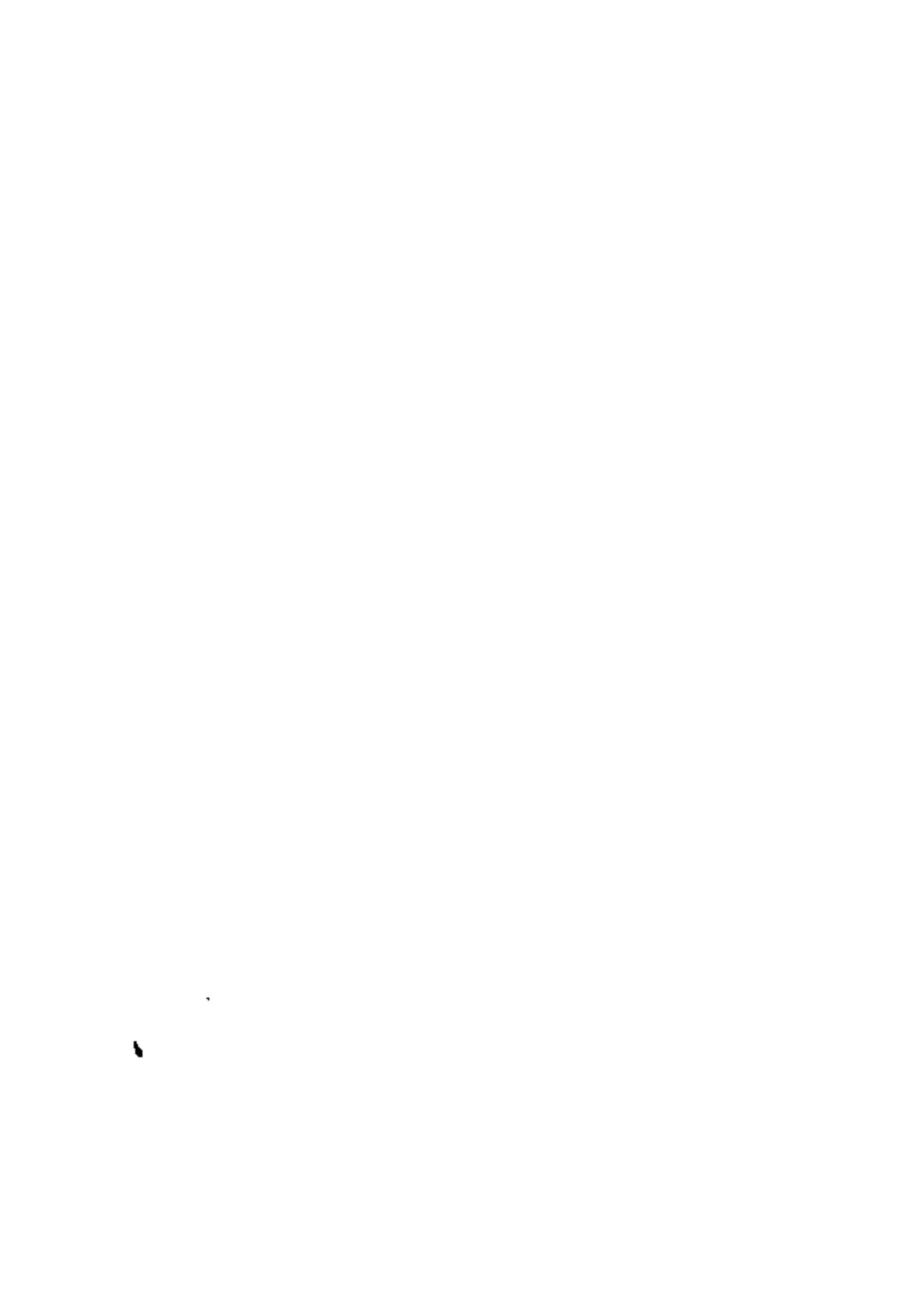
۱۹۹

«شعیرخان برمی‌گرده باز توی‌ایل»

«شعیرخان با غلامش مشدی شاییل»

—شاییل... یادت... باشد... سعید... اسم پسرم را...

سعید... سعید... سعید...



## قصه‌ی سه خواهر

---

سه خواهر در خانه‌ای بزرگ که بر فراز یک چوب  
کبریت نیم سوخته بنا شده بود در کمال آسایش زندگی می‌  
کردند. هر سه نماز می‌خواندند، هر سه روزه می‌گرفتند و  
هر سه سرها یشان را با یک شانه‌ی پلاستیک فشکن شانه  
می‌کردند. داستان‌های سه تفکدار، پاردايانها، کنت -  
هونت‌كريستو، آفت و شهرآشوب را سه بار خوانده بودند و

از تفندگدار چهارم کتاب سه تفندگدار خیلی خوششان می‌آمد. خانه‌ی بزرگ این سه خواهر سه قلعه‌ی آهنی داشت که دشمنان خداشناس و بی‌خبر از دین می‌بین ، بارها برای تصرف آن حمله کرده بودند و دست خالی بازگشته بودند . البته دست خالی خالی هم نمی‌شد گفت . چون این طور که در تاریخ‌ها آمده یک بار اسکندر یکی از این سه قلعه را فتح کرده بود و مقداری هم فحش‌های رکیک شنیده بود . بگذریم .

خواهر بزرگتر که بیست و دو سال داشت معلم تعلیمات دینی یک دبستان نو بنیاد بود . خواهر میانی بیست سال داشت و کدبانوی منزل بود و در سرخ کردن کدو و انداختن ترشی بادمجان و مشابه اینها استاد بود . خواهر کوچکتر شانزده سال داشت و در کلاس چهارم دبیرستان «مهر و محبت و آین و دانش و دین و موسیقی و شنا و انگلیسی» درس می‌خواند . این سه خواهر با ترشی بادمجان و کتاب پاردايانها یشان زندگی آرام و خوبی را می‌گذراندند . تا آنکه یک شب در روزنامه‌ها خوانند که زیباترین ، ثروتمندترین ، شجاعترین و داشتمندترین جوان شهر به جستجوی دختر دلخواه خود پرداخته است .

خواهر دوم : خواهر جان .

خواهر اول : جان خواهر جان ؟

— بیداری ؟

— خواب بودم بیدارم کردم .

— من خیال کردم بیداری و فکر می کنم . می خواستم کنم

حرف بز نیم .

— بنال خواهر جان . می دانم کجایت درد می کند .

— خواهرا روانشناسان امروز دنیا می گویند که از

بعضی مسائل باید در پرده صحبت شود .

— بنال خواهر . توهم که شب و روز از پرده صحبت

می کنم . بالاخره هر پرده‌ای یک روز می پرسد و پاره می شود .

خواهر سوم : بدآ چه بحث علمی و هنری و اجتماعی

و تاریخی و ادبی جالبی ! پس من هم هستم خواهرا . حالا که

شما دونفر در زمینه‌ی مسائل انسانی و رابطه‌ی مستقیم این

مسائل با آنفیجارات اتمی صحبت می کنید ، شانزده سال سن

هناسبی است برای این طور حرفها . تازه من کتاب روابط

جنسی زن و مرد را هم خواندم .

خواهر اول : مرده شویت بیرد خواهر . این کتاب را

از کجا پیدا کردی؟

— توی مدرسه کرایه می‌دهند. همان بابای فراش که هر روز صبح دم در مدرسه می‌ایستاد نمی‌گذارد کسی با جور ابابکوتاه و گوشواره وارد مدرسه بشود این کتاب را کرایه می‌دهد. من پارسال نوبت گرفتم و پیش‌هم یک کمی پول دادم و امسال نوبت من رسید.

— خوب حالا می‌خواهید چکار کنیم؟  
خواهر کوچکتر: خودهان را به این جوان نشان بدھیم.  
خواهر اول: خواهر، آن کتاب را خواندی گذشت اما این حرف‌ها برای تو خیلی زد است. توفعلاً باید درس تاریخ و جغرافیا را یاد بگیری و آنچه من بوط به آقا محمد خان قاجار و این جور موجودات توی تاریخ است بدانی تا کمی بزرگتر شوی.

— به اخواهر جان. ما به حمله‌ی عرب‌ها که رسیدیم همه چیز را فهمیدیم. حمله‌ی عرب‌ها واقعاً که آغاز دوره‌ی تازه‌ایست. تو نمی‌دانی خواهر وقتی کریستف کلمب، آمریکای باکره را کشف می‌کنند آدم چهل‌ذنی می‌برد. می‌دانی؟ سیگار کشیدن را همین بومی‌های آمریکا به دنیا یاد دادند. تو باید

تعلیمات دینی را کنار بگذاری و تاریخ درس بدھی خواهر.  
— خوب، حالا تو واقعاً می‌خواهی خودتر را امتحان  
کنی؟

— ابدآ! اما توهمندی تو ای بیک هوش بگویی کجای  
زمین را سوراخ کند که برای او مناسب باشد. توفقط می‌توانی  
تله بگذاری. سوراخ را خود هوش پیدا می‌کند.  
خواهر هیانی: راست می‌گوید خواهر جان. ما که با  
هم ناتنی نیستیم تا یکی را وسط زمستان بفرستیم دنبال  
گل سرخ.

— خیلی خوب. حالا بگویید از کجا شروع کنیم؟  
خواهر کوچکتر: بهتر است از همانجا بی شروع کنیم  
که در این جور قصه‌ها رسم است. از یک لنگه کفش زنانه.



صبح روز بعد، وقتی شجاعترین جوان شهر بلند شد  
برود مبال و سطح حیاط چشمش به سه لنگه کفش افتاد؛ کفش-  
های جیز پاشنه صناری. با خودش گفت: ای دل غافل، دیدی  
چطور شد؟ صاحب یکی از این سه لنگه کفش دختر ایده‌آل  
من است. و فریاد کشید: هاما... هاما... بیا که محبوبم را

یافتم . محبوب من ، با زلف‌های گلاب‌تون ، با پایین و بالا و زیر ایروی برداشته ، با چشم‌های دور تادور قیرمالیده ، با آن لبخند ملکوتی ... آه ... ماما ! اورا برای من پیدا کن والا از غصه می‌میرم .

سواران خاصه ، آفتاب‌ها آب کردند و گذاشتند جلوی  
مبال .

هادرآمد و سطح حیاط . کفش‌هارا برا انداز کرد و گفت:  
باید آگهی کنیم . کنیز تو پیدا خواهد شد .  
جوان نعره‌ها کشید ، زلف‌ها پریشان کرد و سینه‌چالک  
داد و آفتابه احساس بیهودگی کرد .  
زیباترین جوان شهر ، آنقدر به سر و سینه‌اش کویید  
که با دهان کف کرده غش کرد و کف حیاط افتاد .

سواران خاصه ، دویدند جلو و زیر بازوی شجاعترین  
را گرفتند و کشان کشان بردن روی تختخواب خواباندند .  
رنگ جوان چون زعفران ، تپ ، چهل و دو درجه  
و سه عشر ، زندگی باطل ...

آه ماما ... پسر بیچاره‌ات را نجات بده .

حکیم آوردند . به جوان آب داد ننوشید ، غذا داد

خورد، نوازشش کرد گریست هاهای، ناگزیر با سرم غذا اورا زنده نگه داشتند.

نادر فوراً یک آگهی داد در اطلاعات و کیهان که: «ما سه نسخه کفش پیدا کرده‌ایم. صاحبان این کفش‌ها وسیله‌ی تلفن شماره‌ی فلان باما تماس بگیرند.»



دخترها که خبر را خواندند دیگر آب توی دلشان بند نبود. هر قب آب می‌خوردند و باز هم تشنگه بودند. یک تشنگی تازه و ناشناس داشتند. گفتند حالا چکار کنیم؟

- بهتر است خودمان را سبک نکنیم. کمی معطل کنیم، بعد جواب بدھیم.

- به اخواهر، آن کفash قضیه‌را می‌فهمد و صد نگهی دیگر مثل آن کفشهای را درست می‌کند و می‌فروشد. فوراً جواب بدھیم.

- پس جوان را دعوت کنیم منزلمان.

سه خواهر بوخاستند، دست و رو را شستند، وضو گرفتند و رو به خداوند خدا ایستادند.

- خداوندگارا! چه شبها که بخاطر تو تا صبح قرآن

خواندیم. چه روزها که «اولی»: برای خاطر فمازخواندن دیر په مدرسه رسیدم و فرصت کافی برای تعلیم دین را از دست دادم، «دومی»: برای خاطر خدمت به تو کدوهارا سوزاندم و وقتی به خود آمدم که از تمام آنها جز تصوری باقی نمانده بود، «سومی»: برای ادائی وظایف دینی درس تاریخ مرآ باد نگرفتم. حالا هزد آن‌همه خدمت مارا بده ... و بلند شدند رفتند از يك تلفن عمومی تلفن کردند و گفتند که بله، سه‌نکه کفش پیش هاست. ما سه‌خواهر هستیم. نشانی ماهم فلان خیابان است. هر روز که آقا میل داشته باشد می‌توانند تشریف بیاورند به منزل ما و ناهار را باهم صرف کنیم.

دانشمند ترین جوان که روی تخت خوابیده بود و می‌نالید، مرتب از هادرش می‌پرسید: کی تلفن می‌کند؟ آخر کی تلفن می‌کند؟ بالاخره مادر دستش را گذاشت جلوی گوشی و آهسته گفت: خودشان هستند.

جوان از رختخواب پرید بیرون و گوشی را گرفت و برای اینکه خودش را کوچک نکرده باشد گفت: خیال نکنید که قضیه بهمین سادگی هاست، لخیر. من باید شمارا امتحان کنم و حرکات شما را بینم ... خوب ... بله ... خیلی

خوبست ، چهارشنبه ناھار؟ بله... بله... سهشنبه‌ها هن هی-  
 روم حمام و سلمانی ... شما بسراى سواران خاصه و گروه  
 نوازنده‌گان من جادارید؟ طویله‌ی بزرگ چطور؟ ندارید؟  
 جلوی منزل شما یك دشت وسیع نیست که اینها خیمه‌بزند؟  
 خوب عیبی ندارد ، فکری می‌کنیم . بله... بله... نخیر ،  
 پنده خورش کدو و بادمجان دوست ندارم ، برای من سوب  
 پیاز درست کنید . قربان شما . گوشی را گذاشت و شروع کرد  
 رقصیدن و سط اتاق . سواران خاصه خوشحال و خندان رفتند  
 از آشپزخانه یك مجتمعه‌ی بزرگ عدس‌پلو آوردند و گذاشتند  
 جلوی داشمند ترین جوان شهر و اوهم نشست و خورد و در  
 خاتمه صدای هم از گلویش خارج کرد .



صبح روز چهارشنبه ، سواران خاصه بهصف ایستادند  
 و یکی یك بلیط از باجهی بلیط فروشی سرگذر گرفتند و خود  
 ژروتمند ترین جوان شهر پای رکاب اسبها ایستاد و بلیط‌هارا  
 پاره کرد . بعد پیشاپیش همه روی یك اسب سفید نشست و راه  
 افتاد . گروه نوازنده‌گان هم که اگر کاری نمی‌کردند وجودشان  
 در قصه‌ی سه‌خواهر بکلی زائد می‌شد یك آهنگ روی حوضی

نواختند و سوت بلبلی کشیدند.



سه خواهر، از شب چهارشنبه شروع کردند به آرایش منزل و آرایش خودشان. خواهر بزرگتر و خواهر کوچکتر یک ساعت و نیم زیر سوار خوابیدند و کلی با خودشان و درفتند اما خواهر میانی گفت: شاید او سادگی را دوست داشته باشد. من هبیچ توی صور تم دست نمی برم.

صبح روز چهارشنبه خواهر اولی رفت مدرسه که یک ساعت تعلیمات دینی درس بدهد و برگردد. خواهر کوچکتر رفت که اطلاعاتش را در باره‌ی حمله‌ی عربها به رخ بچه‌ها بکشد و خواهر میانی هم سوای خورش بادهجان یک سوپ پیاز درست کرد و سبزی خوردن را پالک کرد و شپشک‌های روی میوه‌هارا بانوک ناخن قراشید و یک جعبه آبنبات داداش زاده و پسران و یک قوطی بیسکویت وینانا روی هیز گذاشت و بالاخره خودش را مشغول کرد.

ساعت یازده و نیم که شد سه خواهر در منزل اجتماع کردند. پیاپی سرک می کشیدند و توی خیابان را می پاییدند. یک وقت دیدند از ته خیابان داشمندترین جوان شهر سوار

یک اسب سپید جلوی سواران خاصه دارد هی آید و صدای بوق و کرن نا بلند شد. دیگر بگذریم از اینکه خواهرها چطور دست و پایشان را گم کرده بودند و مرتب از هم هی پرسیدند : خواهر دست من کو ؟

- جان خواهر، تو پای هرا پیدا کن دست تو همین قیست.

- خواهرها من بدون دست و پا که نمی توانم در را باز کنم .

- حالا کی گفته که تو در را باز کنی ؟ فعاد که من دست دارم و در را باز می کنم .

درست در همین موقع بود که دیدند داشمند ترین جوان شهر باطناب از بالکن وارد اتاق شد و گفت : خیلی بیخشید خانمها . من سخت تخت تأثیر سینه های آمریکا هستم.

اولی گفت : وای ... چرا از پله ها نیامدید ؟

سومی گفت : حضرت آقا ، این طور که بدم شد . ما هی - خواستیم به شما خیر مقدم بگوییم .

خواهر میانی گفت : هر طور که مردان بیایند بالا ، همان طور صحیح است .

- هتشکرم خانمها . اولین جمله‌ی این خانم هرا

گرفت. اصولاً کلمات بزرگ را برای دهان آدم‌های کوچک ساخته‌اند. من در قطب مشرق که بودم یک شب‌گرگی را دیدم که از فوائد ندریدن سخن می‌گفت و موشی در خط استوا از فوائد نجويدن . خوب، حالا یک نوشیدنی خنک بهمن بدھيد که قشنگام .

چی میل دارین؟ پیسی‌کولا یا اوسو ؟

- هیچ‌کدام ، یک کاسه سرکه‌شیره‌ی رقیق ... راستی صحبت از سرکه شیره شد موضوعی یادم آمد که بد نیست بشنوید. یکی از بزرگترین سیاستمداران جهان در یک مهمانی نیمه‌رسمی گفت که خوردن سرکه‌شیره و خیار باعث نفتح شکم می‌شود. یکی از دلائل کشته شدن سی‌میلیون انسان در جنگ جهانی دوم همین بوده است. یک‌نرال پیر که در آن مهمانی بود حرف سیاستمدار را رد کرد و گفت: آب زرشک بیشتر تولید ناراحتی می‌کند. دلیل بزرگ شکست ایرانیان از مغولها تنها همین آب زرشک بوده است. یک‌طبیب که در آن مجلس بود گفت : راستی که شما حمافت نارنجک‌ها را به حساب نمی‌آورید .

- واخواهر... چهارد با معلوماتی است. من تابحال

نمی‌دانستم مغول‌ها نارنجک هم مصرف می‌کردند .  
 - نه خواهر، طبیب حرف ژنرال را نشنیده گرفته و  
 جواب سیاستمدار را داده بود .

- خوب ، خوب ، خوب ... من می‌خواستم بدانم  
 پاهای شما چقدر قدرت دارد. این بود که سرپا نگهتان داشتم.  
 حالا برویم سر اصل مطلب . قبل از هر چیز به این سوال من  
 جواب بدهید: آیا شما می‌دانید که ما چرا زندگی می‌کنیم؟  
 این اولین سوال فلسفی من است که حتی مرحوم آلبر کامو  
 هم برای آن جوابی نداشت .

خواهر بزرگتر: بنظر من این یک مسأله‌ی بدیهی است.  
 انسان برای انطباق خود با جملات بزرگان زندگی می‌کند.  
 خواهر میانی: اگر الاغها بتوانند بگویند چرا علف  
 خشک را به بستنی پاستوریزه ترجیح می‌دهند انسان‌هم می-  
 تواند بگوید چرا زندگی می‌کند .

خواهر کوچکتر: بنظر من زندگی مثل یک عطسه  
 است. آدم می‌کند بدون آنکه بخواهد.

جوان: الحق که دختران با هوشی هستند. راستش را  
 بخواهید من جواب این خانم را می‌پسندم . مثل اینکه باید

خواهرمیانی باشند.

خواهرمیانی : بله قربان، سرکه‌شیره‌ی شما حاضر است.

مُؤدب‌ترین جوان شهر با انگشت پیغاهای توی طرف سرکه‌شیره را چرخاند و چرخاند و چرخاند تا اینکه خواهر بزرگتر گفت : آقا از انگشت استفاده‌های دیگر هم می‌شود کرد. جوان یادش افتاد که این حرکت از نظر آداب معاشرت صحیح نیست. انگشتش را با گوشی‌کتش خشک کرد و بعد هر چهار نفر دورمیز نشستند و از هر «دری» سخن گفتند.

اولی : آیا می‌دانید در خیررا کی از جا کند؟

دومی : آیا می‌دانید که در منزل‌ها بدون کلید هم باز می‌شود؟ البته نه در قلعه‌ها ...

سومی : درهای بزرگ خانه‌های بزرگ می‌خواهد، خانه‌های بزرگ مردم بزرگ ...!

و در همین زمینه یک بحث جدی هنری را شروع کردند و عقاید فروید را درباره‌ی انواع درها، درهای تشنه، درهای همیشه بسته و درهای همیشه باز، دروازه‌های پر عابر، در خانه‌های دختران اعیان بررسی کردند و از کتاب «درباز» و

«در بسته» سخن گفتند.

عاقبت جوان گفت: حالا غذا بیاورید تا من ضمن خوردن، چند سوال از شما بکنم و براساس جواب‌ها یکی از شما را انتخاب.

در ضمن خوردن غذا زیباترین جوان شهر دستمالش را درآورد و دماغش را گرفت و گفت: خانم‌ها گوش کنید. اکنون من از شما جواب سه معمارا هی خواهم. خوب دقت کنید زیرا این بهزندگی شما بستگی دارد و هیچ دقت نکنید زیرا کنجکاوی انسان، خنجر پست تیزاب خورده علیه خود. خواهر بزرگتر گفت: آه بینید خواهران، او چقدر فشنگ صحبت می‌کند. راستی که این ادبیات لباس زربافتی است بر تن الاغها.

جوان گفت: شما تابحال دوبار بهمن توهین کردید. سواران من در بیرون منتظر ندکه شمارا به سر توشت مرحوه‌ی راندارک دچار گشتند.

خواهر کوچکتر: وای که چداطلاعات عمیقی در باده‌ی هنرها دارد! اسمی خارجی مثل آب از دهانش می‌ریزد. همین پنج دقیقه پیش بود که اسم آلبرکامو را برد.

— متشکرم خانم. حالا با صدای زنگ ساعت سوآل اول را مطرح می‌کنیم. اگر شمارا به يك زیرزمین تاریک بپرند و حکومت جهان را به دست شما بسپارند چطور گل‌های با غچه را آب خواهید داد؟

خواهر اول: وسیله‌ی مستخدمین مخصوص.

خواهر دوم: بگذار گل‌ها خشک شوند. زیرا وظیفه‌ی من جلوگیری از جنگ است و ایجاد حکومت جهانی مطلوب نه آب دادن گل‌ها.

خواهر سوم: کسی که نمی‌تواند گل‌های با غچه‌اش را زنده نگهداشد غلط می‌کند برای دنیا‌ی آینده طرح يك حکومت جهانی را می‌ریزد. گل‌هارا باید با آبپاش یا چیزی مثل آن آب داد.

جوان: آفرین! جواب هرسه‌ی شما غلط بود. نکته‌ی انحرافی اینجاست که در زیرزمین تاریک با غچه‌ای وجود ندارد و هرگاه شما يك جور وابستگی به بیرون زیرزمین داشته باشید دیگر ریاست حکومت جهانی با شما نیست. با اینهمه من جواب خواهر میانی را می‌پسندم چون بهترین شعارها بهترین جواب است به هر سوآل.

سوآل دوم من اینست: بنظر شما در بد و خلقت حوا با کدامیک از این دو نفر جفت‌گیری کرد، شیطان یا آدم؟  
خواهر اول: شیطان.

خواهر دوم: شیطان.  
خواهر سوم: آدم.

جوان گفت: هرسه جواب غلط بود. چون این حوا بودکه با شیطان یا آدم جفت شد. این خود شیطان بودکه با آدم همبستر شد. زیرا: اگر حوا با شیطان جفت شده بود آدم در طول اینهمه سال مقام نسکین ابوالبشری را بهدوش نمی‌گرفت. می‌گذاشت زمین و می‌رفت پی‌الواطی و اگر آدم و حوا با هم جفت شده بودند در تمام کتاب‌های مقدس یک موضوع درست از آب در می‌آمدکه اینهم محل است و شاید بهمین دلیل باشدکه به‌حوا ام‌البشر نمی‌گویند اما به‌شیطان ام‌الفساد می‌گویند. بسیار خوب، برویم سر آخرین سوال. اگر در کنار تنها جاده‌ای که از تنها دروازه‌ی شهر شما می‌گذرد یک اژدهای هفت سر خوابیده باشد و بخواهید از شر او راحت شوید چکار می‌کنید؟

خواهر اول: با بمب‌های اتمی و تیکروزی نابودش

می‌کنیم.

خواهر دوم: وسیله‌ی شمشیر امیر ارسلان نامدار با قدره‌ی سلطان گل زرد هفت سرش را گوش تا گوش می‌بریم.  
خواهر سوم: اگر ازدها واقعاً خوابیده می‌گذاریم باز هم بخوابد. چون در کتاب جوامع النصایح که یک فصلش را بجای فارسی در مدرسه‌ی ما درس می‌دهند چیزی نوشته به این مفهوم که اگر ما آدم یا جالوری را بی‌جهت از خواب پرایم بارگناهان ما خیلی سنگین می‌شود.

— خانم‌ها... خانم‌ها... شما اصلاً به نکته‌های انحرافی توجهی ندارید. تمام زندگی ما بر انحراف استوار شده‌است. در هر مسئله‌ای تنها باید به انحراف آن بیاندیشید. انحراف اساس زندگی قرن‌هاست. بهترین کار اینست که ازدهارا بیدار کنیم و بگوییم برود سر جاده‌ی شهر همسایه بخوابد. چون هم مقداری ناراحتی برای همسایه ایجاد کرده‌ایم که از اصول مقدس زندگی امروز است وهم بچه‌ها دیگر نمی‌ترسند جلوی دروازه فوتیال بازی کنند و گل بزنند. در حقیقت عیب کار اینست که شما خیال می‌کنید ازدها جانور و حشتناکی است. در حالی که ازدها همان سوسمار است و سوسمار همان مار مولک

که خداوند تبارک و تعالیٰ وسیله‌ی عدی‌های مخصوصی آن را بزرگ‌تر نشان می‌دهد تا آدم بترسد و سالی یک‌ماه روزه بگیرد. این بزرگ‌تر نشان دادن مسائل و اشیاء و جانوران همان کار است که هنرمندان بزرگ غرب در فیلم‌های تارزان و میمونش می‌کنند. در باره‌ی سرهای اضافی سومار باید بگوییم که همه‌ی آنها پلاستیکی هستند و نوعی وسیله‌ی زینت. به حال ... من خوشوقتم که شما به هیچ‌یک از سوآلات من جواب درست ندادید. زیرا هوش هم مثل کنجکاوی خنجر است، حالا چه جور خنجری، بماند. اما جواب‌های خواهر میانی را کاملاً پسندیدم. چون در تمام این مدت ایشان طوری نشسته بود که من قسمتی از بالای زانوی ایشان را ملاحظه می‌کردم.

خواهر میانی گفت: آقا، من تمام شرایط شما را برای زندگی می‌پذیرم. باید باهم ازدواج کنیم.

خواهر بزرگتر گفت: خوب! پس حالا که توافق کامل بdest آمد بروید روی مهتابی یک رختخواب بیاندازید و از بشریت دفاع کنید. برای حفظ نسل بشر یک تکان صادقانه باید خورد، والا جنگ، دیوارا ازین می‌برد.

— متشکرم خانم. من بهسته‌ای بعد از حمله‌ی عرب  
خیلی معتقدم . باید وسائل تغذیه‌ی تمام شپش‌ها را آماده  
کنم .

— پس جداً تصمیم دارید در یک محضر رسمی، ازدواج  
کنید ۹

— بله خانم. من می‌روم که مقدمات کار را فراهم کنم.  
فعلاً خدا حافظ. شامتان را بایک قوطی رنگ مخلوط کنید تا  
زندگی شما رنگین بشود .

جوان از بالای مهتابی وارد خیابان شد و به خودش  
گفت : یکی از بزرگترین احمق‌های تاریخ گفته است که  
ازدواج بدترین نوع خودکشی است و رفت که یک قوطی رنگ  
بخرد و با زندگی تازه‌اش مخلوط کند .

سواران خاصه که در طول پیاده‌رو خیمه فرده بودند  
خیمه‌هارا خواهند دنبال او راه افتادند.  
گروه نوازنده‌گان بدون هر علتی از قصه‌ی سه خواهر  
اخراج شدند .

ارشد سواران خاصه که حوصله‌اش سرفته بود گفت :  
حالا بینیم این مرغ محترم تخم دوزده می‌گذارد که اینهمه

برایش تشریفات چیزند و هارا معطل کردند یانه .  
 جوان گفت : آقایان ! آقایان محترم ! هرگز نصور  
 نکنید که تخم مرغهای دوزده ، شترمرغ بوجود می آورند .  
 برای شترمرغ شدن تنها دو راه وجود دارد که یکی از این دو  
 راه فعلاً در دست ساختمان است و آن یکی در شرف افتتاح .  
 آقایان باور نکنید من تنها به قصد ساختن دیباچی بهتر به  
 رختخواب می روم . باید دیباچی بسازیم که در آن بشود به  
 سادگی تمام یک ابزار گندم را با یک عروسک چوبی عوض کرد .  
 بغل عروسک چوبی خواهد و آدمهای چوبی به دنیا آورد .  
 شما ، ای سواران هن ، هنوز به ارزش آدمهای چوبی واقف  
 نیستید . آه ... ای تخم مرغهای گندیده ، از نیمروشن درین  
 گندید !

●

خواهر بزرگتر گفت : بچهها خدا حافظ . من می روم  
 که دفتر آخر وقت را اعضاء کنم ، شاید کمتر جریمه ام کنند .  
 خیلی هواظب باشد سرنماز حرف نزند والا تمام خوش -  
 خدمتی های شما باطل خواهد شد و ممکن است بچه های شما  
 هرده یا هاه گرفته به دنیا بیایند . واژ بالای بالکن پرید توی

خیابان .

یک عابر به او گفت : چطور جرأت کردید این فاصله را بدون چتر پایین بیا بید ؟  
خواهر بزرگتر سرش را بلند کرد و فریاد زد : های خواهرها ، چتر هرا بیاندازید پایین ؛ این آقا فکر می کند باران خواهد گرفت ..

مرد گفت : نه خانم ، منظورم این نبود که ...  
خواهر بزرگتر گفت : اصلاً مقصود دیگران هیچ مهم تیست ، استنباط خودآدم مهم است . وقتی شما یک بیمارستان را افتتاح می کنید من حق دارم تصور کنم که یک مردمشوی - خانه را افتتاح کرده اید . خدا حافظ .

خواهر کوچکتر هم رفت که زنگ آخر در کلاس حاضر شود و جریان را برای دخترها بگوید .

خواهر کوچکتر در راه مدرسه زیر چرخهای یک کامیون رفت و خرد شد . مردم دور لاشه اش جمع شدند و یک کی گفت : اگر قرار باشد قصه‌ی سه خواهر را هم با تراژدی تمام کنید خیلی عصبانی می شوم .

نویسنده گفت : همین است که هست . از قدرت من

خارج است. فاجعه توی زندگی ماست. کاریش نمی‌شود کرد.

خواهر کوچکتر به خانه بازگشت و فریاد زد: خواهر...  
 خواهر جان من کشته شدم. من زیر چرخ‌های یک کامیون له شدم. اما خواهراو روی تختخواب مرده بود. خواهر کوچکتر دوید و تار عنکبوت‌ها را از روی صورت مرده کنار زد. تارها به دست او چسبید. او سعی کرد بادست دیگر تارها را بردارد و دور بیاندازد ولی تارها به هر دو دست او چسبید. گفت:  
 مرد شوی این تارها را ببرد که به همه جای زندگی پیچیده.  
 خواهر می‌گفت: داماد الان می‌آید. دیر کرده است.  
 من بد هوقعی مردم.

خواهر کوچکتر دوید روی مهتابی و دید که داماد با یک دسته‌گل پلاسیده از ته خیابان می‌آید. تمام هفازه‌ها بسته بود. داماد تنها بود و هیچ‌کس از خیابان نمی‌گذشت. وجود سواران خاصه در داخل قصه، تمام راه‌هارا بند می‌آورد. عده‌ی آنها زیاد بود و تمام پیاده‌روها را اشغال می‌کردند. آنها از قصه بیرون رفتند. ازاول هم بی‌خود آمده بودند. ما که با کسی جنگ نداشتم. داماد کنار جوی زمین خورد و گلهای

روی زمین پخش شد. داماد برشاست و گلها را شاخه شاخه از روی زمین برداشت و گریه کرد . می‌دانست که خیلی دیر کرده است .

خواهر کوچکتر داماد را دید که روی پله‌ها می‌دود .  
داماد زنگزد و خواهر کوچکتر در را باز کرد و گفت:  
او مرده است .

داماد پرسید : کی مرده است ؟

خواهر کوچکتر گفت : دسته‌گل .

داماد گفت : او نمی‌تواند مرده باشد . قرار بود هما سی و سه سال به خواربار فروش و سوپرمارکت نزدیک هنر لمان بدهکار باشیم . این یک تعهد اخلاقی بود .

خواهر کوچکتر گفت : پس ثروت شما چه شد ؟

داماد گفت : چون در طول قصه، ثروت من به هیچ درد نخورد آنها را با این دسته‌گل عوض کردم .

خواهر کوچکتر گفت : بهر حال شما همه‌چیز را از دست دادید .

خواهر میانی که مرده بود سرش را بلند کرد و گفت :  
خواهر جان ، ادب و تراکت اجتماعی ایجاد می‌کند که خبر -

های بد را یک دفعه به اطلاع کسی نرسانند. سعی کن طوری مطلب را به او بگویی که کمتر احساس رنج کند.

خواهر کوچکتر گفت: آقای داماد، من هنوز چیزی به شما نگفته‌ام. خوب؟  
داماد گفت: خوب!

خواهر کوچکتر ادامه داد: بله... بله... او...  
یعنی، ناہزد شما... هنوز نمرده است. یعنی... اصلاح‌یاج...  
عیبی نکرده است... کاملاً سلامت... است... فقط... فقط...  
یک کمی... یعنی خیلی کم... مختصری... سکته کرده است  
که آنهم... به لطف شما... و... مدد اطباء، و نظر حق... و...  
دست علی...

داماد گفت: متشرکرم خانم. اگر شما درس تاریخ را هم  
همین طور جواب بدید، تاریخ هم سکته خواهد کرد.  
— دست... علی... بزودی زود... بهبودی حاصل...

کسالت رفع... ناراحتی‌ها... یو طرف... خواهد شد.  
داماد گفت: نزد یک هنرمند شما، دختری با کامپیون تصادف  
کرده بود. او نبود؟

خواهر کوچکتر جواب داد: این من بودم. کاملاً هم

متلاشی شدم.

مرد قلبش را گرفت و کنار درگاه نشست. خواهرهایی سرش را بلند کرد و گفت: منکر نشینیدی گفتم خبرهای بد را فطره فطره بچکان توی دماغ هر یعنی. حالا هیچ کس نیست که برای ما جملات بزرگان را معنی کند.



خواهر بزرگتر با خوشحالی از مدرسه برگشت که مقدمات عروسی خواهرش را فراهم کند. روی پله‌ها پایش رفت روی یک پوست موز و با دماغ زمین خورد. خون مثل باران از دماغش می‌ریخت. در را باز کرد و گفت: خواهرها سلام. متاآسفم که خبر بدی برای شما دارم. مغز من خوفزی کرده است.

خواهر کوچکتر گفت: این خوبترین خبر امروز است. ما به خبرهای بد ترازا این عادت کردی‌ایم. اینجا هیچ کس زنده نیست، تار عنکبوت‌هارا نگاه کن. تمام اطاق را گرفته است.

خواهر بزرگتر سرش را هیان دودست گرفت و روی یک چهار پایه نشست و گریه کرد. خون چکید و چکید و چکید تا تمام شد. بعد بلند شد و گفت: برای اعلان خبرهای مساوی

آهاده باشد. هیچ کس اینجا زنده نیست.

خواهرمیانی گفت: پس بخوابیم و به کسی کاری نداشته باشیم. فردا خیلی کار داریم.

خواهر اول: این یک فاجعه‌ی به تمام معنی بود. هشکل می‌شود فراموش کرد. یاد آن زندگی که قبل از حمله‌ی عرب داشتیم بخیر.

خواهر دوم: بخوابیم، بخوابیم خواه ران. زیرا هر جا که انسان بخواب برود قصه همانجا تمام می‌شود.

خواننده: به! پس من چه؟ من اینجا چکاره‌ام؟ من که هنوز خوابم نبرده!

خواهر سوم: آه... چه کسی این سوال را کرد؟ مثل اینکه ازها نبود. بنظرم صدای آدمیزاد بود.

خواهر اول: اهمیت نداره. او معتاد است.

خواهر دوم: بخوابیم خواه رها. در خواب می‌شود چایی را بدون قند هم شیرین کرد.

خواننده: این طور که نمی‌شود. این هسخره باز است. باید نتیجه داشته باشد.

خواهر اول: نه! بی نتیجه، کاملاً بی نتیجه.

خواننده : نتیجه... نتیجه ...

خواهر دوم : خواهش می کنم سر و صدا نکنید. هتل  
اینکه خواهر کوچک ما خوابش برده . بگذارید خواب های  
خوب ببینند. درینچ نکنید!

## دو گانه

---

ما دو مسافر بودیم، یکی از شرق و دیگری از غرب .  
ما دو مسافر بودیم. هن از هشتری مقدس می آمدم و او  
از هنر سرد .  
او بار شراب داشت و من ، به جستجوی شراب آمده  
بودم .  
او شراب فروش بود و من هشتری مسلم هن تاع او بودم.

و هردو به یک شهر می رفتیم .

و هردو به یک میهمانسرای .

و برای هم آمده بودیم .

شبانگاه چون خستگی راه دراز باختن نیمروز تمام

شد ،

هردو به چایخانه رفتیم .

و در مقابل هم نشستیم .

به هم نگریستیم

و دانستیم که هردو بیگانه‌ی در آن شهریم

و نا آشنای با همه کس .

اورا خواندم که با من چای بنوشد

و از شهر و دیار خویش با من سخن بگوید .

نشستیم و چای نوشیدیم

و او قصه‌ها گفت و از من قصه‌ها شنید .

چون بازار سخن گرم شد پرسیدم که به چه کار آمده‌ای

و چرا به دیاری غریب سفر کردمای ؟

و او ، شاید شرمکین از شراب فروش بودن خویش ،

گفت که هفت بار پوست رویاه با خود آورده است .

ومن ، شاید شر مگین از مشتری شراب بودن در برا بر او ،

که متاعی گرانها با خود آورده بود گفتم : فیروزه‌ی  
هشتری به بازار آورده‌ام .

و باز گفتم و باز شنیدم :

تا پاسی از آن تیره شب گذشت .

ومن ، دلتنگ از نیر لگ به بستر خویش رفتم و خواب  
بهدیدگانم نیامد تا به‌گاه سحر .

روز دیگر سراسر شهر را گشتم

و از هزار کس شراب خواستم

و دانستم که در آن دیار هیچ کس شراب نمی‌فرماد و  
هیچ کس مشتری شراب نیست .

به‌هنگام شب ، خسته باز گشتم و در چایخانه نشستم .

سر درهیان دودست گرفتم

و گریستم .

پیگانه‌ی مغربی بازآمد دلکیر و سربزیم

و در دیدگان هم حدیث رفته را بازخواندم

چای خوردیم و هیچ نگفتم

و خویشن خویش را  
در حجاب تیره‌ی تزویر پنهان کردیم.



ما دومسافر بودیم، یکی از شرق و دیگری از غرب.  
ما دومسافر بودیم که گفتنی‌های خویش نکفیم.  
و آندوهی‌گران به بار آوردیم.  
من به هشتر مقدس بازگشتم  
و او، شاید با بار شراب خود سرگردان شهرهای  
غريب شد.

براستی که ما برای هم آمده بودیم.  
و ندانستیم.

## آنچه تاکنون از تویستنده منتشر شده است :

مجموعه هفت قصه	خانه‌ای برای شب
۱۰	آرش در قلمرو تردید
۱۸	مساپا و رویای گاجران
۱۲	مکانهای عمومی
۱۲	اسفاهی باران
یک داستان عاشقانه	بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم
قصه کودکان	دور از خانه

## و منتشر می‌شود

مجموعه ده داستان	چاپ سوم خانه‌ای برای شب
ده داستان	هزار پای سیاه
نقد و تحلیل	بازدید قصه نویسی امروز
یک داستان بلند	درون و بیرون یک داستان نویس
یک داستان بلند	انسان، جنایت و احتمال

این کتاب تحقیق شماره ۱۰۰ در تاریخ ۱۹/۸/۴۷ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است

۳۵ ریال

این کتاب پسرخانه مؤسسه انتشارات امیر کبیر به چاپ رسیده است